

لب ایاب مشوی

تو بدان کاین تن بوده همچون لباس  
 تن همی نازد بخوبی و جمال  
 گویدش ای مزبله تو کیستی  
 غنچ و نازت می ننگجد در جهان  
 سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم  
 فصل تا بستان بگوید کای امم  
 تن بود چون سایه و جان شخص آن  
 قامت تو بر قرار آمد بساز  
 روح را توحید الله خوشتر است  
 دست و پا در خواب بینی ابتلاف  
 آن توئی که بی بدن داری بدلت  
 جان بی معنی در این تن بی خلاف  
 این جهان خواب است اندر ظن مایست  
 گر بخواب اندر سرت بپرید گاز  
 حاصل اندر خواب نقصان بدن  
 این جهان را کو بصورت قائم است

کوزه‌ای را کوزه گر گر بشکند

گر بخوهد باز قائم میکند

حکایت از قصه عزیر بنعمر علی نبینا و علیه السلام واجتماع اجزای خراو  
 بعد از ریزه شدن از یکدیگر و الیه اشاره المولوی :

هین عزیزا در نگر اندر خرت  
 پیش تو گردد آورده اجزایش را  
 که پیوسیده است وز بزیده برت  
 این سر و گوش و دم و دوپاش را

دست نه و جزو برهم مینهد  
چشم بگشا حشر را پیدا بین  
تا بینی جامعی را تو تمام  
همچنانکه وقت مردن ایمنی  
بر حواس خود نگرزی وقت خواب  
پاره‌ها را اجتماعی می دهد  
تا نماید شبهات در بوم دین  
تا نگرزی وقت مردن زاهتمام  
از فوات جمله حسهای تنی  
گرچه میگردد پریشان و خراب

بی چراغت چون دهد او روشنی

گر چراغت شد چه افغان میکنی

ای درویش : ند ویرانه تن گنج روح پنهان است تاظم جسم شکسته  
نشود کسی بگنج روح زسد و اگر مرگ اضطراری نیست باری با اختیار ببر  
تا از این گنج بقدی دسی کما بین حضرة المولوی :

باش خواهان اجل چون طفل شیر  
مرک جو میشاش نه از عجز ورنج  
خانه برکن کر عقیق ابن یمن  
گنج زیر خانه است و چاره نیست  
که هزاران خانه از یک نقد گنج  
عاقبت این خانه خود ویران شود  
لیک آن تو نباشد زانکه روح  
چون نکرد آن کار مزدش هست لا  
دست خائی بعد از آنکه ابدیغ  
من نکردم آنچه گمشتند از بی  
دیدم اندر خانه من نقش و نگار  
نه زرنجی کو ترا دارد اسیر  
بلکه بابی در خراب خانه گنج  
صد هزاران خانه شاید ساختن  
از خرابی خانه مندیش و مابست  
میتوان کردست عمارت بی زرنج  
گنج از زیرس بقین عربان شود  
مزد ویران کرد نشتس از فتوح  
ابس الا انسان الا ما سعی  
این چنین عاهی بداندر زیر میغ  
گنج رفت و خانه و دستم تھی  
بودم اندر عشق خانه بیقرار

لب لباب مثنوی

بودم از گنج نهانی بیخبر      ورنه دایم میزدم آنجا تبر  
آه اگر داد تبر را دادمی      این زمان غم را تبراً دادمی

رشته پنجم

در بیان آنکه حشر خلاق بر صور اعمالشان خواهد بود یعنی در قیامت صغری که آن عبارتست از موت کما قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم: «من مات فقد قامت قیامته» و این انبعاث (۱) است پس از موت طبیعی بسوی حیات در یکی از پراخ علوی یا سفلی به حسب حال میت، لقوله ص: «کما تبعثون موتون وکما تموتون تبعثون» و در حدیث دیگر وارد است که: «بعشر عشرة اصناف من امتی بعضهم عنی صورة القردة و بعضهم علی صورة الخنازیر» الی آخر الحدیث و این همه دلالت میکند بر آنکه حشر بر صور اعمال و افعال هر کس باشد و نص قاطع «یوم ینفخ فی الصور فأتون افواجا» مؤید این حال باشد، یعنی هر تخم که بکارند همان برآید و همان برآیند حدیثی که گفته اند:

خوش کن صفتت چرا که در عالم حشر حشر تو بصورت صفت خواهد بود  
کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس سره العزیز:

وقت محشر هر عرش را صورتت است	صورت هر یک عرض را نوبتی است
این عرضها از چه زانند، از صور	این صورها از چه زاید، از فکر
اینجهان یک فکر است از عقل کل	عقل کل شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان	عالم ثانی جزای این و آن
سبب نسی کان بر وجودت غالب است	هم بر آن تصویر حشرت واجبست
حکم آن خوراست کو غالب تراست	چون که زربیش از مس آمد آن ذراست
پیشهای خلقها هم چون جهیز	سوی خلق آیند روز دستخیز
چون کبوترهای پیک از شهرها	سوی شهر خویش آرد بهره‌ها
خاک را درگور او آکنده بین	زبر خاک آندانه اش را زنده بین
این درختانند همچون خاک کبان	دستها بر کرده اند از خاکدان <sup>۲</sup>

۱- خ ل: انبعثی ۲- خ ل: بازبان سبز و مادست دراز از زمان خاک میگویند راز

عین اول

در زمستانشان اگرچه داد مرک  
این بهار نو ز بعد برک ریز  
در بهار آن سبزه ها پیدا شود  
بردمد آن از دهان و از لبش  
تا پدید آید ضمیر و منتهش  
تشبیل کردن خواب و بیداری برک و زندگی تا حالات این را بدان قلماس نمایند  
واله اشار :

صبح حشر کوچکست ای مستجیر  
آنچنانکه جان پیژد سوی طین  
در کفش بنهند نامه بخل وجود  
چون شود از خواب بیدار او سحر  
گر ریاضت داده باشد خوی خویش  
و ربود وی خام و زشت و در ضلال  
وربداودی پاک و با تقوی و دین  
هست ما را خواب و بیداری ما  
حشر اصغر حشر اکبر را نمود  
لیک این نامه خیاست و نهان  
این خیال اینجا نهان پیدا اثر  
در مهندس بین خیال خانه ای  
این خیال از اندرون آید برون  
هر خیالی کو کند در دل وطن

چون خیال آن مهندس در ضمیر

چون نبات اندر زمین دانه گیر

لب لباب مثنوی

ایدرویش از این حالها که گفته شد خبری از آن عالم نمی آید و این نه  
 بجهت آنست که مردگان فهم ندارند بلکه حکمت انبی ایشانرا خاموش گردانیده است  
 تاسلسله معاش منقطع نگردد ، چنانکه حضرت مولوی حکایتی از زبان مرده میآورد  
 بنده ای از فوت خواجه میگریست  
 چون باری هیچ گاهی یاد من  
 روز دیگر دید در خوابش مگر  
 من کنم بر قبر تو صد اضطراب  
 نشنوی هرگز مگر زاری من  
 خواجه گفت ای پامرد بانمک  
 لبك باسخ دادم فرمان نبود  
 ماچو واقف گشته ایم از چون و چند  
 تا نگردد رازهای غیب فاش  
 تا ندرد پرده غفلت تمام  
 ماهمه گوشیم ، کرشد نقش گوش  
 آنچه مادادیم<sup>۲</sup> دیدیم این زمان  
 روز کشتن روز پنهان کردنت  
 روز بدرودن گه منجمل زدن  
 هیچ کشتی آنچه میآید بکار  
 روز حشر این حس تو باطل شود  
 در لحد کاین چشم را خاک آکند  
 آن زمان کاین دست و پایت بر درد  
 بر سر قبرش بگفتا حال چیست  
 نشنوی این تاله و فریاد من  
 گفت ایخواجه چرائی بیخبر  
 از ریاضت نشنوم من يك جوان  
 گر تو در گوشم نیاید يك سخن  
 آنچه گفتمی من شنیدم يك بيك  
 بی اشارت لب نیارستم گسود  
 مهر بر لبهای ما بتپاده اند  
 تا نگردد منهدم عیش و معاش  
 تا نماید ديك حکمت<sup>۱</sup> نیم خام  
 ماهمه نطقیم<sup>۱</sup> لیکن لب خاموش  
 اینجهان برده است و غیبست<sup>۳</sup> آنجهان  
 تخم در خاکی پریشان کردنت  
 روز پاداش آمد و پیدا شدن  
 تا نباشی درد درو تو<sup>۴</sup> شرمسار  
 نور جان داری که یار دل شود  
 هست آنچه کوز را روشن کند  
 بر<sup>۵</sup> و بالت هست تاجان بر پرد

۱- خ ل : معنت ۲- خ ل : کردیم ۳- خ ل : عین است ۴- خ ل : درودن

## عین اول

آن زمان کاین جان حیوانی نماند جان باقی بایدت برجا نشاند

### رشته ششم

در بیان حال کسانیکه از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند و ایشانرا دیده و دل  
 گشاده باشد، چون مرغیکه نظرش بآشپانه خود افتد و نفس را از طیران مانع  
 بیند و خواهد که آنرا بشکند و بیرون برد و اینجا سر کلام معجز نظام  
 خاتم الولاية علیه السلام «فرت ورب الکعبة» ظهور میکند و الیه اشار حضرت المولوی:  
 صورت تن کو برو من کیستم      نقش گم ناید چو من باقیستم  
 چون نفخت بودم از لطف خدا      نفخ حق باستم ز نای تن جدا

شد هوای مرگ طوق صادقان

که جهودان را بد این دم امتحان

در بیان آنکه جهودان گفتند: ما دوست خدائیم و بهشت خاصه ما است، خطاب  
 آمد که: «لتمتوا الموت ان کتم صادقین» یعنی اگر در این قول صادقید، خواهان مرگ  
 باشید، کما اشار:

چون تمتموا الموت گفت ای صادقین      صادقم جانرا بر افشانم بر این  
 مرگ شیرین گشت و نظلم زمین سرا      چون قفس هشتن پریدن مرغرا  
 آن قفس که هست عین باغ در      مرغ می بندد گلستان و شجر  
 جوق مرغان از بیرون کرد قفس      خوش همی خوانند ز آزادی قفس  
 مرغرا اندر قفس زان سبزه زار      بدخورش مانده است و نه صبر و قرار  
 سر زهر سوراخ بیرون میکند      تا بود کاین بند از پا بر کند  
 چون دل و جانم چنین بیرون رود      این قفس را در گشائی چون بود  
 جانامی بسته اندر آب و گل      چون رهند از آب و گلها نداد دل  
 در هوای عشق حق رقصان شوند      همه چو قرص بدر بی نقصان شوند  
 ای حریفان من از آنها نیستم      کر خیالاتی در این ره بیستم  
 فارغم از طمطراق و از ریا      قل تعالوا گفت جانم را پیدا (خدا)

اب لباب مثنوی

مردن این ساعت مرا شیرین شده است	أقتلونی یا تقانی لائماً
فرقتی آوالم بکن دارالسکون	لم تقل إنا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آئی بشهر	سوی وحدت آئی از تفریق دهر
بیش من این تن ندارد قیمتی	بی تن خویشم فقی این الفتی
خنجروشمشیر شد در یحان من	مرک من شد بزم نرگس دان من
هستی حیوان شد از مرک نبات	راست آمد اقلونی یا ثقات

چون چذین بردیست ما را بعد مات

راست آمد ان فی قتلی حیوة

حکایت سید الشهداء حمزه رضی الله تعالی عنه که شربت مرک را بارز و  
مبجست تا بحیوة ابدی رسید و الیه اشار العلووی قدس سره :

در غزاهامزه چون در صف شدی	بی زبده سر هست در غزو آمدی
سینه باز و سرا برهنه پیش پیش	در فکندی در صف او شمشیر خویش
خاق بر رسیدند کی عم رسول	و ای هر بر صف شکن شاه فحول <sup>۲</sup>
چون جوان بودی وزفت و سخت زه	تو نمیرفتی سوی صف بی زره
چونشدی یرو ضعیف و منحنی	برد های لا ابالی می زای
لا ابالی وار باتیغ و سناب	می نمائی دار و گبر و امتحان
گفت حمزه چونکه من بودم جوان	مرک می دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس بر غبت چون رود	بیش از درها برهنه کی شود
لیک از نور محمد (ص) من کنون	بستم این شهر فانی را زنون
از برون حصن لشکرگاه شاه	پر همی بینم ز نور حق سپاه

۱- خ ل این ۲- زها

نوع اول

خدمه در خیمه طناب اندر طناب شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب  
 آنکه مردن پیش چشمش تهنکه است حکم (امر) لا تلتقوا بکیرداو بدست

و آنکه مردن شد بیدشش فتح باب

سار عوا آیدمر او را در خطاب

در معنی آن حدیث که من احب لقاء الله احب الله لقاءه ومن لزم لقاء الله كره

الله لقاءه» و الیه اشار قدس سره :

میرک هر کس ای پسر همرنگ اوست پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست  
 پیش زنگی آینه هم زنگی است هر که بومف دید جان کردش فدا  
 ای که میزسی ز میرک اندر فرار زشت روی تو است نی رخسار میرک  
 جان تو هم چون درخت و میرک برک

از تو رستست از نکوی و از بد است

ناخوش و خوش بر ضمیرت از خود است

حکایت بلال حبشی رضی الله تعالی عنه که در هنگام مرگه باشادی تمام  
 وفات میکرد و کسانش را معل تعزیت بود و او را وقت تهنیت کما اشار الیه الولوی  
 قدس سره المزیز :

چون بلال از ضعف شد همچون هلال چون بلال از ضعف شد همچون هلال  
 جفت او دیدش بگفتا : و ا حرب جفت او دیدش بگفتا : و ا حرب  
 تا کثون اندر حرب بودم ز زیست تا کثون اندر حرب بودم ز زیست  
 گفت جفتش : الفراق ای خوش خصال گفت جفتش : الفراق ای خوش خصال  
 گفت : امشب در غریبی میروی گفت : امشب در غریبی میروی  
 گفت : نی بلکه امشب جان من گفت : نی بلکه امشب جان من

۱ - حال : هر بیت



تب لباب مثنوی

گفت: رویت را کجا بینیم ما  
گفت: اندر حلقهٔ خاص خدا  
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است  
گر نظر بالا کنی نی سوی پست  
گفت: ویران گشت این خانه دروغ  
گفت: اندر آینه نگر، منگر بمیخ  
کرد ویران تا کند معمور تر  
قوم آینه بود و خانه مختصر  
من گدا بودم در این خانه چو چاه  
شاه گشتم قصر باید بهر ستاد  
قصرها خود مرشهان را مونس است  
مردم را خانه مکان گوری است

انبیا را تنگ آمد این جهان

چون شهان رفتند اندر لامکان

دریات آنکه چون انبیا و اولیاء علیهم السلام بحیوة ابدی خود شناسا  
شدند ظهور مرگ را که دروازهٔ آن شهر است غنیمت می شمارند کما اشار الی مثنوی  
قدس سره العزیز :

انبیا را چون بوصل افتد نظر  
دانکه ایشانرا اجل باشد شکر  
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن  
چون روند از چاد و زندان در چمن  
هاون گردون اگر صد بار شان  
خورد گوید اندر این گلزارشان  
اصل این ترکیب را چون دید، اند  
از خیال و وهم کی فرسوده اند  
وا رهبندند از جهان پیچ پیچ  
جان مجرّد گشته از غوغای تن  
کس نگوید بر فوات هیچ هیچ  
همچو آن زندانی کاندر شبان  
می پرد بایر دل بی یای تن  
گوید: ای یزدان مرا در تن میر  
خسب و بخت بخواب او گلستان  
گویش یزدان: دعا شد مستجاب  
تادرا این گشن کنم من کز و فر  
اینچنین خواب آری بینی خوش بود  
وا مرو و الله اعلم بالصواب  
مرک فادیده بجنست می رود

۱ - خ ل : خوابی بینی

### عین اول

خُلق گوید مُرد مسکین اَفْلاَن  
 گرتن من همچو تنها خفته است  
 جان چو خفته در گل و نسرین بود  
 جان خفته چه خبر دُرد زتن  
 میزند جان در جهان آبگون  
 پس کسانی گر جهان بگذشته اند  
 در صفات حق صفات جمله شان  
 گر زقرآن نقل خواهی ای حرون  
 محضرون معدوم نبود نیک بین  
 هر اگرانی و کسل خود ازتن است  
 غفلت ازتن بود چون تن روح شد

تو بگوئی زنده ام ای غافلان  
 هشت جنت در دلم بشکفته است  
 چه غمست ازتن که در سرگین بود  
 کو بگلشن خفته یا در گولخن  
 نعره با لب قومی با علموان  
 لاینده در صفا آغشته اند  
 همچو اختریش آن خوربینشان  
 خوان جمیع هم الدینا محضرون  
 تا بقای دو جهان با بی یقین  
 جان زخفت جسم در پرت بدنست  
 ببند او اسرار را بی هیچ بد

### ر شحه هفتم

در بیان مرگ اختیاری که او را قبالت وسطی گویند که عبارت است از  
 ایبات بعد از موت ارادی بسوی حیوة قدسیه ابدیه چنانکه گفته اند : موت  
 بالاراده تجبی بالطبیعه و حکیم الهی فرموده :

بمیر ایدوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین مرگی بهشتی گشت پیش از ما

و نكته « او من كان ميتاً فأحييناه » عبارت از این است و سر « موتوا قبل ان تموتوا »  
 اشارت بدین و حاصل سخن این است که سالک باید که در زمان حیوة فانی جان باقی  
 پیدا سازد که چون جان عاریقی و استانند جان زنده ابد باشد و الیه اشارت حضرت العولوی  
 قدس سره :

مرگ پیش از مرگ امن است ای بهتی  
 گفت موتوا کسلکم من قبل ان  
 اینچنین فرمود ما را مصطفی  
 یتئی الموت تموتوا بالفتن

لب لباب مثنوی

باد تند است و چراغم ابری  
همچو عارف کردن ناقص چراغ  
تا که روزی این بمیرد ناگهان  
سر موتوا قبل موتوا این بود  
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر  
یکعنایت به زصد کون اجتهاد  
و انعنایه هست موقوف ممان  
بلکه مرگش بیعنایت نیز نیست  
جان بسی کندی و اندر برده‌ای  
تأمیری نیست جان کندن تمام  
چون زصد پایه در پایه کم بود  
چون رسن یک گرز صد گز کم شود  
چون مردی گشت<sup>۱</sup> جان کندن دراز  
تا نگشتند اختران ما نهان  
بی حجابت باید اسرار لباب  
نه<sup>۲</sup> چنان مرگی که در گوری روی  
مرد بالغ گشت و آن طفلی بمرد  
خاک زر شد، هیأت خاکی نماید  
هین زچه معلوم گردد این زبعث  
شرط روز بعث اول مردنست  
جمله عالم زین سبب گمراه شد

زر بگیرانم چراغ دیگری  
شمع دل فروخت از بهر فراغ  
پیش چشم خود نهاد آنشمع جان  
که پس از مردن فراغتها رسد  
در نگیرد با خدا ای حیلہ گر  
جهد را خوفست از صد کون فساد  
تجربت کردند این رد را تقات  
بیعنایت هان و هان جائی مایست  
زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای<sup>۱</sup>  
بیکم سال نرد بان نائی پیام  
بان را کوشنده نامحرم بود  
آب اندر دلو از چجه کی رود  
مات شو در صبح ای شمع طراز  
دانکه پنجهان است خورشید جهان  
مرک را بگزین و برد آن حجاب  
مرک تبدیلی که در نوری روی  
رومی شد صبغت زنگی سترد  
غم فرح شد، خار غمناکی نماید  
بعث را جو کم کن اندر بعث بعث  
زانکه بعد از مردن زنده گردنست  
کم کسی زابدال حق آگاہ شد

۱- خ ل ، نامرده‌ای ۲- خ ل ، هست ۳- خ ل ، نی ۴- ح ل ، بعث

### هین اول

بجمله عالم زین غلط کردند راه  
 از کجا جوئیم علم؟ از ترک علم  
 از کجا جوئیم هستی؟ از ترک هستی  
 هم تو فانی کرد یا نعم المعین  
 کمر عدم ترسند و آن آمد پناه  
 از کجا جوئیم یسلم؟ از ترک یسلم  
 از کجا جوئیم دست؟ از ترک دست  
 دیدت معدوم بین راهت بین  
 دیدم ای کو از عدم آمد دید

ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان خلق جدید و حشر مجدد و فنا و بقای اشیاء در هر آنی و باز نمودن  
 حقایق آن و شرح ظهور آن کما اشار الیه حضرة الوالی قدس الله تعالی سره العزیز  
 گسر در دیده مُبدل و انور شود این جهان منتظم محشر شود  
 در همه عالم اگر مرد؛ از زلتند دمبدم در نزع و اندر مردندند  
 و این مسئله مزید شرحی میخواهد و نزد ترقا معروفست بخلق و بس و  
 بنای این سخن بر نکته ایست که شیخ اکبر قدس الله سره الازهر در فیس شمیی  
 از فصوص الحکم میآورد و بدان صورت فاعده کلابه العرض لایقی زمانین که  
 نزد حکما اصلی تمام است تمهید میفرماید و حاصل آنست که عالم عبارتست از  
 اعراض مجتمعه در عین واحد ، یعنی حقیقت هستی مطلق و در این سخن حضرت  
 صاحب گلشن راز میفرماید :

هن و تو عارض ذات و جوئیم مشبکهای مشکوۃ<sup>۱</sup> و جوئیم  
 و از این نکته باز توان یافت و آن اعراض که دانستی معالاتفاوه و الاتفات  
 متبدل و متجدد میگردد و در هر آنی عالمی باجواهر و اعراض بعدم میبود و در  
 همان آن مثل آن بوجود میآید و اکثر اهل عالم از این رفتن و آمدن غافلند  
 کما قال الله تعالی: و بل هم فی لبس من خلق جدید و از جمله اسرار است که در این باب  
 گفته اند یکی اقتضای آثار اسماء متقابله است بمعنی لعنیه چون المحبی و المعبود  
 و برخی قهریه چون القهار و الممیت که همه آنها دائماً در کارند و هبیک را

۱ - خ ل : مرآت

## لب لباب مثنوی

تعطیل جایز نیست؛ پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد و رحمت و حمایت بروی افاضه وجود کند بعد از آن بسبب بقیه احدیت که مقتضی افاضه جلال تعینات است از آن تعین منسلخ گردد و باز در همان آن انسلاخ بر مقتضای رحمت و حمایت بشعین دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد متعین گردد و در آن نای بقیه احدیت مضمحل شود و باز تعین دیگر بر رحمت و حمایت ظهور کند و هکذا الی ماشاء الله . پس در هر آنی عالمی بعدم مبرود و دیگری مثل آن بوجود میآید و محجوبان بی شعور بواسطه تعاقب امثال و تناسب احوال گمان می برند که وجود عالم بربك حالت و درازمنه متوالیه بر يك منوال و فی الحقیقه نه چنانست که ایشانرا گمانست و حضرت قطب العارفین مولانا عبدالرحمن جامی «دامت ظلال حقیقه» اشاره بدیستعال فرموده :

چیز نکهته آیش بسببك منوال است      و اندر صفت وجود بربك حال است  
در بدو نظر گر چه بقائی دارد      آن نیست بقا بچند امثال است  
و این حشریست که درویشان آنرا فباعت نقد و ساعت حاضر خوانند و هم  
عارف روی فرماید :

اندر قیامت ماهر ایضاً حشر نوئیست      زین حشر بیخبرند این مردم حشری  
قال الله تعالی : « و ما امرنا ساعة الا كالمح البصر او هو اقرب » و فی الواقع  
بینندگان مناظر تحقیق که دیده دل بکمال الجواهر آن «لربكم فی ایام دهر کم  
نفعات الا فترضوا لها» منور است از این حالت يك یا خبرند و ببر معنوی در  
خزانه مثنوی جوهری چند از این سر رشته در رشته نظم و بیان کشیده مبرماید :

هر نفس نو میشود دنیا و ما      بیخبر از نو شدن اندر بقا  
عمر همچون جوی نو نو میرسد      مستمری می نماید در جسد  
شاخ آتش چون بجنبانی بساز      در نظر آتش نماید بس دراز  
ابن درازی مدت از تیزی صنم      مینماید صورت انگیزی صنم

## مین اول

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعت است  
هر دمی از وی همی آید الت  
گر نمی آید بلی ز ایشان ولی  
در وجود آدمی جان و روان  
مد هزار احوال آمد این چنین  
حال هر روزی بدین مانند نی  
مصطفی فرمود دنیا ساعت است  
جوهر و اعراض میگردند هست  
آمد نشان از عدم باشد بلی  
میرسد از غیب چون آب روان  
باز سوی غیب رفتند ای امین  
همچونی اندر روش کش بند نی

شادی هر روز از نوعی ذکر

فکرت هر روز را دیگر اثر

در این آیات حضرت هواوی اشارتی مفرماید بر این معنی که لا یتجلی الله

فی صورة مرئین و اینچنانکه کل یوم هو فی شان بر غرقه جلال جلوه مینماید

### بیت

کل یوم هو فی شان چه شانس و چه شان  
جلوه حسن ترا غایت و پایانی نیست  
یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان  
هر زمان نشاء دیگر شود از پرده عیان  
و جهت این است که صوفیان غنیمت می شمردند اوقات را و بی برند با سرار  
هر آبی از او و هر دم وقوع هر شانی در او و اینکه ایشان را این الوقت گویند هم  
بدین سبب است که اشارات هواوی :

صوفی این الوقت باشد ای رفیق  
تو مگر خود مرد صوفی نیستی  
هان بیا ایجان و صد جان جهان  
در مدد آن روی مد از شهر روان  
نیست فردا گفتن از شرط طریق  
تقد را از نسیم خیزد نیستی  
خوش غنیمت دار وقت این زمان  
سر مکش زین جوی ای آب روان  
چون بینی بر آب جو سبزه هست  
تازگی هر گسستان جمیل  
پس بدان از دور کانجا آب هست  
هست بر بازار پنهانی دلیل

## لب لباب مننوی

تائب جو خندد از هان معین

در لب جو سر بر آرد یا سمین

و سخنانی که متعلق باوقات و آفات عنقریب انشاء الله تعالی در اول عین  
تانی مذکور خواهد شد .

## رشته هشتم

در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات ایشان : بما که نزد جمهور محققان  
بهشت چهار است : یکی جنت الافعال و آنرا جنت صوریه و جنت الالهال نیز گویند  
و بهشتی که زبان شریعت نشان میدهد که دار نعیم است و مطاعم سازگار و مشروب  
خوشگوار و ملائیس سنیه و مناکح بهبه دارد که واکم فیها ما نشتهی انفسکم اشاره  
بدین است و این جنت نفس است . دوم جنت وراثت و آن ترجه اخلاق حمیده  
است و حصول این اخلاق بکمال متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله تواند  
بود و اهل وراثت علمای ربانی باشند که اولئك هم الوارثون الذین برنون الفردوس  
سوم جنة الصفات است و آنرا جنت معنوی نیز گویند و آن از تجلیات اسماء و صفات  
الهیة است و این جنت دل باشد که فادخلی فی عبادی و ادخنی جنتی . چهارم جنت  
الذات و آن مشاهده جمال احدیت است و آن جنت روح است و گفته اند جنت  
عبارتست از قرب حقیقته الی با تفاوت درجات آن چنانکه دوزخ اشاره است بعبود حرمان  
از آنحضرت با اختلاف درجات آن و حقیقت دوزخ احقرای محجوبانست بصورت  
نفوس و شرر ضایع ایشان و رسوخ هیئات رده که متعلق است باور سفلی در  
ایشان و این سخن اینجا زیادت بسطی میخواهد که ایراد آن لایق این مختصر  
نیست ؛ بدین قدر کفایت کرده میشود و الکافی هو الله و حضرت مولوی برسیل رزم  
و ایما در باب بهشت میفرماید :

حق همی گویند که دیوار بهشت  
چون در دیوار تن با آگهیست  
نیست چون دیوارهای دجان و زشت<sup>۱</sup>  
زنده باشد خانه چون شاهنشاهیست

۱ - خ ل : دیوارهای خاک و خشت

## هین اول

هم درخت میوه هم آب زلال  
زانکه جنت رانه ز آلت بسته اند  
این بتاز آب و گل مرده بد است  
این باصل خویش ماند پرخلل  
هم سر بر و قصر و هم تاج و ثیاب  
هست در دن زندگی دارا الخلود  
در بیان قصوری قصور بهشت و نعم مقیم آن بر سبیل کنایه علم من علوه  
فهم من فهم «والله اشارة حضرة المولوی قدس سره :

گر نخواهد زیست جان بی این بدن  
ورنخواهد بی بدن جان تو زیست  
در قتی در لوتها چرب و شریف  
گر هزاران رطل لوتش میخوری  
گونه حبس باد و قولنجت کند  
آن طعام الله قوت خوشگوار  
بو که از تأثیر جوی انگبین  
یا زعکس جوی آن پاکیزه شبر  
یا بود کز عکس آن جوهای خمر  
یا بود کز لطف آن جوهای آب  
شوره ات را سبزه ای پیدا شود

بو که از عکس بهشت چار جوی

جان شود از یاری حق یار جوی

۱ - خ ل : آیت



## لب لباب مثنوی

دریانت آنکه از چهار جوی اصل که در پشت چار بست ، چهار چشمه در  
این عالم پدیدار است ؛ اما آنها پاکست و طاق و اینها آلوده است و مقید و در  
ممن این نیز اشارتی شیرین هست که « من لم ینقلم یدر

چهار جوی در زبر او از مغفرت	عرش معدننگاه داد و معدنات
جوی شیر و جوی شهید جاودان	جوی شیر و جوی شهید جاودان
در جهان هم چیز کی ظاهر شود	پس زعرش اندر بهشتستان رود
از چه ؛ از زهر فنای ناگوار	گر چه آلوده است اینجا هر چهار
زان چهارو ، قندهای انگینختند	جرعه ای بر خاک تیره ریختند
خود بدین قانع شدند این ناکسان	تا بچوبند اصل آنرا این خسان
چشمه کرده سزیه هر زال را	شر داده پرورش اطفال را
چشمه کرده در غیب از اجتمرا	خمر دفع غصه و اندیشه را
چشمه کرده باطن زنبور را	انگین دارد تن رنجور را
از برای طهر و بهر زرع را	آب داده عام اصل و فرع را

تا از اینها پی بری سوی اصول

تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

ای درویش ، اصل ظهور بهشت و جریان انهار آن ، اخلاق حمیده و صفات

پسندیده است ، هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاویدی گردد و حکیم

الهی از این معنی خبر میدهد آنجا که میفرماید ،

فعل تو تخم دوزخ است و بهشت  
و حضرت مولوی معنوی در این باب میفرماید ،

چون سجودی بار کوعی مرد گشت  
شد در آن عالم سجود او بهشت

### غبن اول

چون زد دست رُست ایثار و زکوة  
 آب صبرت، آب جوی خُند شد  
 ذوق طاعت گشت جوی انگبین  
 این سببها چون بفرمان تو بود  
 هر طرف خواهی روانش مکنی  
 آنصفت در امر تو بود این جهان  
 چون با امرت اینجا این صفات  
 آن درختان هر ترا فرمانبرند  
 و همچنین اموال و احوال در کات دوزخ نیز، صور افعال ناشایست و خصائل  
 ناپایسته، خواهد بود، كما اشار حضرة الاولوی قدس سره :

چون زد دست ظلم ابر مظلوم رست  
 چون زخیم آتش تو در دایها زدی  
 آنست اینجا چو مردم سوز بود  
 آتش تو قصد مردم میکند  
 آن سختهای چومار و کزدمت  
 اولیا را داشتی در انتظار  
 وعده فردا و پس فردای تو  
 خشم تو تخم سعیر و دوزخست  
 کشتن این نار نبود جز بنور  
 گر تویی نوری کنی حلمی بدست<sup>۳</sup>

آن درختی گشت از او ذوق رست  
 مایه نار جهنم آمدی  
 آنچه از وی زاد آمد از فروز بود  
 نار کر وی زاد هم بر تو زند  
 مار و کزدم گشت و میکبرد دم  
 انتظار ز ستخیزت گشت نار  
 انتظار حشر آمد، وای تو  
 همین بخش این دوزخ را کاین فحست  
 نُورِک اطفأ نارنا نحن الشکور  
 آتش زنده است و در خاکستر است

۱- خ ل، زخم ۲- دام ۳- خ ل : گر تویی نور آوری حلمی بدست

لب لباب مثنوی

این تکلف باشد و زو پوش همین      نار را نکشد بغير نور دین

تانبینی نور دین ایمن مبناس

کاش پنهان شود بگرو زفانش

ایدرویش ، نار حرمانی بانور ایمان جمع نشود؛ اما چون کافر از آن نور  
معروم است ، بعذاب این آتش موسوم است کما اشار الیواری ،

نار دوزخ جز که قشر افشاریست      مغز را باهیچ ناری کار نیست

ور بود در مغز ناری شعله زن

الخبیثات الخبیثین واجب است

نار از شیطان و نور از حق بود

نوربان مر نور حق را طالبند

اصل نورانی همه روشن بود

کافران چون جنس سبچین آمدند

مؤمن از در خدا بایند ایمان

نار دوزخ شد سزای کفران

در بیان آنکه هفت و دوزخ هر دو از عاشق گریزانند و ترسان: دوزخ از  
سردی آثار خویش و بهشت از کادی باران خویش ، چنانکه عارف محقق در  
این باب گفته است :

سوز سینه ، جنت را بسوزم      باب دیده ، آتش را دهم دم

و کما اشار الیواری قدراته سره :

شوق بس گرمست اندر لامکان

ز آتش عاشق از ایندرو ای صفی

گویش بگذر سبک ای محشم

ورنه زانشهای تو مرد آنشم

۱ - خ ل : بود

عین اول

گویدش جنت گذر کن همچو باد  
وز نه گردد هر چه من دارم کساید  
که تو صاحب خرمی، من خوشه چین  
من بشی ام تو ولایت های چین

هست لرزان زوجه جیم و هم جنان

نه مر اینرا نه مر آنرا زو امان

---

۱ - خیال که بگذر همچو باد

# عین ثانی

## در بیان دقائق اسرار طریقت

و این عین که بحر معانی را منبع همه تواند بود، نکهٔ عینا فیها تسمی ساسیلا اشارت بدوست بیش نهر قسمت پذیر میگردد.

### نهر اول

در بیان آنکه آنچه سالک را در هدایت ا طریقت بکار آید و انتهای این مناهج بی آن مقدمات نشاید و فرات نکات این نهر بچهار رشحه تشنگان صدیان مفازه استخبار را سیراب می گرداند و هو العجب انجواد .

### رشحه اول

در تنبیه و بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفعات الهی که : ان لربکم فی ایام دهرکم نفعات الا تتعرضوا لھا و بوی بردن بدان تا بسبب آن روشنائی آشنائی در درون دل افتد و الیه اشار قدس سره :

گفت پیغمبر که نفعتهای حق اندر این ایام مینارد سبق

گوش و هوش دارید این اوقات را در ریاضت اینچنین نفعات را

۱ - خ ، سلوک طریق

هر که آمد هر شما را دید و رفت	نفیحه آمد هر شما را دید و رفت
تا از این هم وانمانی خوا چه ناش	نفیحه دیگر رسید آگاه باش
می رسد سوی محمد بی دهن	چون دم رحمن بودگان از من
تا که ریح الله آید در مشام	دفع کن از مغز و از بینی ز کام
بوی آن گلزار و سرو و سنبل است	این سخنهایی که از عقل کل است
جوش مل دیدی که آنجا مل نبود	بوی گل دیدی که آنجا گل نبود
می کشد تا خاند و تا کوثر ترا	بوقلا و وزاست و رهبر هر ترا
بوی او را جانب زوئی آورد	آن بود بنی که آن بوئی برد

هر که بوش نیست بی بینی بود

بوی آن بو نیست که دهنی بود

تسیر کردن من بهمانگاه و احوال مهمان و عزیز داشتن این مهمانان  
غیبی که چون بروند باز نیابند بلکه آینه می دیگر باشند چنانکه در حشر نقد  
دانستی و انحال نکه ای چند دیگر خواهی داشت کما اشارت مولوی :

هر صباحتی صیف نو آید در آن	هست مهمانخانه این دین ایچوان
در دلت صیفست او را دار خوش	هر چه آید از جهان غیب و س
آند اندر سینه ات ای با تمیز	هر دمی فکری چو مهمان عزیز
زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان	نار را ایجان بجای شخص دان
خند خندان پیش او تو باز رو	فکر در سینه در آید تو نو
شهر گوید از تو با سلطان دل	تا که چون با اصل گردد مصدر
کس نداند قیمت او در جهان	داد حق عمری که هر روزی از آن
روز و شب مانند دینار اشعر است	عمر تو مانند همیان زر است

۱ - خ ل : کوی

اب اباب مشوی

میشه آرد ، میدهد زر بیوقوف  
تا که خالی گردد و آید خسوف  
گر ز که بستانی و نهی بجای  
اندر آید گوه از آن دادن زبای  
بسینه بر جای هر دم را عوض  
تاز عمر خویش و ایانی غرض  
بر زمان خوش هراسان باش تو

همچو گنجش خفینه کنی فاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز بی عوض است و زمان حیوة بی بدل ، پس مغنم  
باید شردن آنرا و ضایع نباید کردن خصوصاً ایام جوانی و قوت شباب و صحت  
بدن که اینها همه اسباب کسب کمالند کما اشارت

ای خنک آنکس که او ایام خویش  
مغنم دادند گذارد و ام خویش  
اندر آن ایام کس قدرت بود  
صیحت و زور دل و قوت بود  
و آن جوانی همچو باغ ساز و تر  
میرساند بند زبغی بار و بر  
بیش از آن کباب پیری در رسد  
گردنت باند بجدل من مسد  
خاک شوره گردد و در آن و مست  
هرگز از شوره نبات خوش ترست  
آن رخی که تاب از بد ماه و ار  
شد به پیری همچو پشت موسمار  
و آن قدر غمائی نوزان چون ستان  
گشت در پیری دو تا همچون کمان  
این خود آثار غم و پژمردگیست  
هر یکی زبنها رسول مرد گیست  
لیک اگر باشد طبعش لطف حق  
نست از پیری تن نقصان و ذق  
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق  
ذره ذره در شعاع نور نتوق  
و آنکه آبش نست باغ بی ثمر  
که خزانش میکند زهر و زیر  
گل نماند خارها مانند سپاه  
زرد و بیمغز آمد چون تل کاه  
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز  
کار گه ویران عمل رفته ز ساز

عین نانی

تا نمرده<sup>۱</sup> این چراغ<sup>۲</sup> پر گهر هین قتیله<sup>۳</sup> ساز و روغن زودتر

بند من بشنو که بند تن فویست

کهنه بیرون کن گرت میل نوبست

دربان آنکه هر روز از عمر تریز بهوش فوری خرج مبرود ددری نگری

بجز حسرت و ندامت هیچ نمی ماند، کما اشار حضرة المولوی قدس سره :

هین و هین ای راهرو بیگانه شد آفتاب عمر سوی چاه شد

سال بیگانه گشت و وقت گشتنی جز سیه زوئی و فعل زشت نی

اطلس عمرت بمقراض شهور کرد باره باره خیطاط غرور

آیندور روزگرا که زورت هست زود پیر افشانی بکن از راه جود

هین مگو فردا که فرداها گذشت تا بکنی نگذرد ایام گشت

چونکه قدرت رفت و کاسد شد عمل هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرت و سرمایه و سود است هین وقت قدرت را نگهدار و بین

ساحران مهتاب پیمایند زود بدش از درکان و زر گیرند زود

سیم بر بایند زین گون بیچ بیچ سیم از کف رفت و ان کریاس بیچ

اینجهان جادوست ما آن تاجریم که از او مهتاب پیموده خریم

گر کنند کریاس پانصد گریستاد ساحران نه از ز نور ما هتاد

چون ستد او سیم عمرت ایرهی

سیم شد کریاس نه کیسه تهی

تسلی از حکایت آن گل خواره که در گن خوردن میافزود و از شکر بودن

مبکاست و از زیان خود خبر نداشت کما اشار المولوی :

پیش عطاری یکی گله خواره رفت تا خرد ابلو<sup>۴</sup> خفند خاص<sup>۴</sup> زفت

۱ - خ ل : نمرده ۲ - خ ل : چراغ ۳ - خ ل : صاف



پس بر عطار طراز دو دل  
گفت گل سنگ ترازوی منست  
گفت هستم در مهمی قند جو  
گرداری سنگ و سنگت از گلدست  
پس برای کفه دیگر بندست  
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد  
چون نبودش تیشه‌ای او دبر ماند  
رویش آنسو بود و گل خور باشگفت  
ترس ترسان که نباید ناگهان  
دید عطار آن و خود مشغول کرد  
گر بدزدی از گل من می‌بری  
تو همی ترسی ز من ایک از خوری  
چونکه خواهی مرشکر را آزمود  
ای همه سرمایه را داده ز دست  
عاقبت تو رفت خواهی ناامام  
در کهال کارها چندین مکوش  
بر خیر باش از خود و اوقات خود  
بیش از آن کاشکسته گردد کاروان

بعد از آنکه دزد کالاها ربود

بپهنده فریادها کردن چه سرد

تعلیل از حکایت پاسبانی که بعد از رفتن دزدان و بردن رختها فریاد میکرد

۱- خ ل : به بود ۲- خ ل : که تو که تر خوری

عین ثانی

این تمثیل جوهه جمعیت که بعد از گذشتن عمر، آغاز فریاد کنند که «یا حصر تا می ما فرطت فی جنب الله» و این بیت حضرت «شیخ فریدالدین عطار، قدس الله سره العزیز در اینجا مناسب است :

چون توانستم ندانستم <sup>۱</sup> چسود	چون بدانستم <sup>۱</sup> توانستم نبود
و اله اشار حضرة المولوی :	
پاسبانی خفت و هزد اسباب برد	رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد؛ بیدار شد آن کاروان	دید رفتد رخت و سببم و استرآن
پس بدو گفتند: کسای حثارت بگو	که چندی شد این رخت و این اسباب تو؛
گفت: دزدان آمدند اندر نقاب	رختها بردند از بپشم شتاب
قوم گفتندش کدای چون تار یک	پس چه میدار دی چدای تو مرد در بان؟ <sup>۲</sup>
گفت: من بکنم ادم ایشان گروه	با سلاح و با تجساعت استاوه
گفت: اگر در جنگ کم بودت آمد	نعره ای زن کای از زمان در جهید
گفت: آن دم کارد نمودند و تیغ	اد خمش و زند شهمت بم دراع
آن زمان از ترس من ستم دهان	این زمان فریاد و ههای و فغان
آن زمان از ترس بستم این دم	این زمان چندانی خواهم بدانم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه	بی نمک ما شد اتون بر فاضحه
گر چه با تبه بی نمک اکنون چنین	هست خفای بی نمک زو نقین

همچنین هم بی نمک و پندار باز

که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز

این سخنانی که گذشت، مناسب حال کسانیست که وابسته وقت و حال باشند؛ اما جماعت دیگر هستند که از وقت و حال بالاترند، کار کار ایشان است و وقت و حال در نعت اختیار ایشان، چنانکه حضرت، ولایت قدس الله تعالی سره العزیز میفرماید:

۱- خ ل: ندانتم ۲- خ ل: چون بگردی جنگ ای مرده ریک

صوفی ابن الوقت باشد در مثال  
 هست بسیار اهل حال از صوفیان  
 آنکه او موقوف حالت آدمیت  
 هست صافی غرق عشق ذوالجلال  
 حالها موقوف عزم و رای اوست  
 میر احوال است نه موقوف حال  
 چون بگوید حال را فرمان کند  
 کیسهای حال باشد دست او  
 آنکه او موقوف حال است او مهست  
 منتهی نبود که موقوف است او  
 لامکانی کاندرا نور خداست  
 ماضی و مستقبل ایجان از تو است  
 هر که عاشق گشت رست از وقت و حال  
 غرق آن نوری که او لم بولد است  
 اینچنین عشقی بجوگر زنده ای  
 جمله تلونتها ساعت خاسته است  
 چون ساعت ساعتی بیرون شوی  
 ساعت از بی ساعتی آگاه نیست  
 پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست  
 آن دراز و کوتاهی در جسمهاست  
 سیصد و نه سال آن اصحاب کهف

لیک صافی فارغ است از وقت و حال  
 نادر است اهل مقام اندر میان  
 که بحال افزون و بی او در کمیت  
 فارغ از اوقات بایست کمور<sup>۲</sup> حال  
 زنده از نفع مسیح آسای اوست  
 بنده آن شاه باشد ماه و سال  
 چون بخواند جسمها را جان کند  
 دست جنان شود دل مست او  
 که گهی افزون و گاهی در کمیت  
 منتظر بنشسته باشد حال جو  
 ماضی و مستقبل و حال از کجاست  
 هر دو یک چیزند بنداری دو است  
 غرق شد در بحر عشق ذوالجلال  
 لم یلدنم بولد او خود ایزد است  
 ورنه وقت مختلف را بنده ای  
 رست از تلون که از ساعت برست  
 چون نماید محرمی بیچون شوی  
 زانکه آنسو جز تحیر راه نیست  
 که دراز و کوتاه از ما مانکی است  
 آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست  
 پیششان بگروز بد اندر و لطف

۱- خ : ا کو ۲ - خ : ا یکسوز

وانگهی ننمود شان یکروز هم      که بن باز آمد ارواح از عدم  
چون نباشد روز و شب با ماه و سال      کی بود سیری و بیری و ملال  
در گلستان عدم چون بیخود است      مستی از سُغراق لطف ایزد بست  
روزها گری رفت گور و بالک نیست      تو بمان ای آنکه جز تو پالک نیست

### رشحه دوم

در بیان توبه که باب الابواب است، یعنی اول مراتب قربت بحق تعالی و بعضی باب الابواب یقظه را گویند یعنی بیداری که بدان در مقام توبه نزول کنند چنانکه در رشحه سابق گذشت؛ اما قول اول اصح است و توبه در بدایت حال رجوع است از معاصی و اعراض از مناهی و این توبه عوام است و در نهایت حال رجوع است از ظهور بقیة اثابت و این توبه خواص است و بزرگی در این باب گفته است:

عام را توبه ز کار بد بود      خاص را توبه ز دید خود بود

اما توبه عوام مبنی بر سه اصل است: اول پیشانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده است. دوم: رجوع است بحضرت نواب در حال سوم: عریضت بر ترک آن در مستقبل و این را توبه نصوح خوانند و این نوع توبه کار مردانست و خلعت -  
التائب من الذنب کمن لا ذنب له، بر قد این نوع تائب راست میآید کما اشاره حضرت  
المولوی قدس الله تعالی سره العزیز:

توبه مرد آنه کن آور سر بره<sup>۱</sup>      که آهن بعمل<sup>۲</sup> بمشقال بره  
در فسون نفس کم شو غره ای      ککافتاب حق زیوشد ذره ای  
توبه را از جانب مغرب دری      باز باشد ت بوقت محشری  
هست جنت را ز رحمت هشت در      یکدرش توبه است زان هشت ای پسر  
آنهمه گه باز باشد گه فراز      وان در توبه نباشد جز که باز  
تا ز مغرب بر نزد سر آفتاب      باز باشد آن در از وی رو عتاب

۱ - خل: توبه کن مردانه رو آور بره

هین غنیمت دان که در باز است زود  
 از پدر آموز کادم در گناه  
 چو بت بدید آن عالم الاسرار را  
 رَبَّنَا اِنَّا ظَلَمْنَا كَفْت و پس  
 رخت آنجا کش، بکوری حسود  
 خوش فرود آمد بسوی پایگاه  
 بر دو پای استاد استغفار را  
 چونکه جانداران بدید از پیش و پس  
 نعره اِنَّا ظَلَمْنَا می زنند  
 هین مگو فردا ازین پس احترام<sup>۲</sup>

که ز بخشایش دیر توبه است باز

در بیان آنکه اگر اصل گهر پاکت وزلت ذاتی او نیست بلکه عارضی است  
 ضرورت جانب توبه اش کشد و اگر برعکس بود، قضیه نیز منعکس گردد و اگر  
 قضیه برعکس باشد، حکم نیز منعکس خواهد بود چنانکه در این باب حضرت  
 مولوی معنوی قدس الله تعالی سره میفرماید :

آن بد عاربتی باشد که او  
 همچو آدم زلتش عاریه بُد  
 چونکه اصلی بود جرم آن بایس  
 گفت : « انظرنی الی یوم الجزا »  
 آن مُزور از خدای پالۀ فرد  
 زندگی بی توبه، جان فرسودنست  
 عمر و مرگ این هر دو با حق خوشبود  
 گرسیه کردی توانمه عمر خویش  
 عمر اگر بگذشت بینخش ایندم است  
 بدیخ عمرت را بده آب حیات  
 جمله ماضیها از این نیکو شوند  
 آرد اقرار و شود خوش توبه جو  
 لاجرم اندر ضمان توبه شد  
 ره نبودش جانب توبه نفیس  
 کاشکی گفتی که بُنسا رَبَّنَا  
 تاقیامت عمر تن درخواست کرد  
 مرگ حاضر، غایب از حق بودنست  
 بی خدا آب حیات آتش بود  
 توبه کن زانها که کردستی تو پیش  
 آب توبه اش ده اگر او بی تم است  
 تا درخت عمر گردد با ثبات  
 زهر پازینه از این گردد چو قند

۱- خ ل : رَبَّنَا ۲- خ ل : عین مکن زین پس فراگیر احترام

ای تو از حال گذشته توبه جو  
 هر دلیرا توبه هم دستور نیست  
 لیك استغفار هم در دست نیست<sup>۱</sup>  
 می بیاید آب و تابی توبه را  
 آتش و آبی بیاید میوه را  
 تا نباشد برق دل و ابر دو چشم  
 کی بروید سبزه ذوق وصال؛  
 توبه کن و زخورده استغراغ<sup>۲</sup> کن  
 حبله هانی تیره اندر داوری  
 هر چه در دل داری از مکر و رموز  
 ما<sup>۳</sup> پیوشبش ز بنده پروری

تعمیل از حکایتی<sup>۳</sup> در بیان آنکه اگر چه حضرت کریم گناهان بنده به متر  
 کرم می پوشد و آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نوبگیرد؛ اما فی الحقیقه نه چنانست که  
 اینکس را گمانست بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه عین گرفتن است؛ ولی  
 جاهل از این معنی غافل میباشد که: ان بطش ربك انشئید و الیه اشار حضرت المولوی  
 قدس سره :

آن یکی می گفت در عید شعب  
 چند دید از من گناه و جرمها  
 حق تعالی گفت در گوش شعب  
 که بگفتی چند کردم من گناه  
 عکس مبنگونی و مغلوب ای سفیه

۱ - خیال : هر کس را توبه اندر دست نیست ۲ - خیال : اگر ۳ - خیال : حکایت

لب لباب مشنوی

چند چندت گیرم و تو بی خبر  
 رنگ تو برتوست ای دیک سیاه<sup>۱</sup>  
 بردت زنگار بر زنگارها  
 گر زاند آن دود بر دیک نوی  
 زانکه هر چیزی بخند پیدا شود  
 چون سیه شد دیک پس تأثیر دود  
 چون کند اصراز و بد پیشه کند  
 توبه نندشد دگر شیرین شود  
 آن پشیمانی و یارب رفت ازو  
 دل بسختی همچو سنگ و روی گشت  
 يك نشانه اینککه میگردد و را  
 از نماز و از زکوة و غیر آن  
 طاعتش انحر است و معنی نغز نه  
 می کند طاعات و افعال سنی  
 ذوق باید تا دهد طاعات بر  
 دانه بی مغز کی گردد لب لب  
 در بیان آنکه نقض عهد و شکستن توبه، موجب زول بلا بلکه سبب مسخ  
 و غضب خداست، چنانکه در حق اصحاب سبت از امت موسی علی نبینا و علیه  
 السلام و اهل مائنه از قوم عیسی و «و انوفی بهن الله اذا عاهدتم و لا اتقوا الايمان  
 بعد تو کیدها واقع شده و اله اشار :

نقض میثاق و شکست توبهها موجب لعنت بود در آنها

۱ - خال : زانکه تو برتوست این رنگ سیاه ۲ - خال : رنگ بیخ

نقض عهد و توبه اصحاب سبت  
 پس خدا آن قوم را بوزینه کرد  
 اندر این امت نبد مسخ بدن  
 مسخ ظاهر بود اهل سبت را  
 از ره سیرا صد هزاران دیگر  
 توبه کن مردانه و چون ابلهان  
 هم چو کم عقلی که از عقل تبه  
 سخره ابلیس گردد در زمن  
 در سر آید هر زمان چون اسب لنگ  
 می خورد از غیب بر سر زخم او  
 باز توبه می کند با رای سست  
 توبه می آرند هم پروانه وار  
 همچو پروانه ز دوران بار را  
 چون بیامد سوخت پرش را گریخت  
 بار دیگر بر گمان طمع سود  
 بار دیگر سوخت هم واپس بجست  
 باز از یادش رود توبه و این<sup>۴</sup>  
 چون ندارد تخم صدقی کاشته  
 گرچه بر آتش زند دل مبرند

موجب مسخ آمد و اهل لشومفت  
 چون که عهد حق شکستند از نبرد  
 لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن  
 تا بینند خالق ظاهر کتبت را  
 گشته از توبه شکستن خولت و خر  
 توبه را مشکن بترس از مسخ هان  
 بشکند توبه بهر دم در<sup>۲</sup> گناه  
 از ضعیفی رای آن توبه شکن  
 که بود بارش گران و راه سنگ  
 از شکست توبه آن ادبار خو<sup>۳</sup>  
 دیویات پف کرد توبه اش را سگست  
 باز نسین می کشدشان سوی کار  
 نور دید و بست آنسو بار را  
 باز چون طفلان قناد و ملح ریخت  
 خویش ز دبر آتش آن شمع زود  
 باز کردش حرم دل ناسی و مست  
 او هن الرحمن کید الکافین  
 حق بر او نسین او بگماشته  
 آن ستارش را کف حومی کند  
 تمیز در میان حال کسیکه در دست مکر شیطان اسیر است و بواسطه

ظلمت غفلت از خود و از جان خود بخر است و الیه اشارت مولوی :

۱ - خل : از سر این ۲ - خل : از ۳ - خل : جو ۴ - ناله



لب بَابِ مَشْوَى

سرفه ای بشنید در شب معتمد  
 دزد آمد آن زمان پیشش نشست  
 بر گرفت آتش زسه کانش زُند  
 چون گرفت آنسو خسته میگرد بست  
 تا شود استاره آتش فنا  
 می مرد استاره از تریش زود  
 آن نمیدید آنکه دزدش می کشد  
 می ندید آتش کشیر ایش خویش  
 بسکه ظلمت بود و تاریکی ز پیش

اینچنین آتش کشی اندر دهنش

دیده کافر بیند از آتش

پس مرد فرزانه آست که برور شیطان فریفته نگردد و قدم در عالم توبه  
 نهد و فردا و پس فردا مغرور نشود که یکی از مکایده ابلیس و مصایده او آنست  
 که ناشکیبای مصعبه شہوت را می فریبد (ع) «کامروز گنه کنید فردا توبه» این  
 همان حکایت درد شکم تقد است و نایده توبه. ایدرویش: اندر فردا را عمر فردا  
 می باید قول علیه السلام: «ایاکم والنسوف فی التوبه فانه من مکر الشیطان» کذا اشارہ  
 انمولوی قدس سره :

نوجو عزم دین کنی در اجتهاد  
 هنر مرو آنسو بیندش ایغوی  
 دبو با نکت برزند اندر نهاد  
 کد اسیر رنج درویشی شوی  
 بینوا گردی زیاران و ابری  
 تو زیم بفلک آن دیو لعین  
 که هلا فرداو پس فردا مر است  
 مرگ بینی باز گو از چه در است  
 باز عزم دین کنی از بیم جان  
 پس سلاح از علم سازی و حکم  
 دبو با نکت برزند اندر نهاد  
 کد اسیر رنج درویشی شوی  
 خوار کردی و پشیمانی خوری  
 و اگر نری در ضلالت از یقین  
 راه دین بویم که مهلت پیش ماست  
 می کشد همسایه و اتابانک خاست  
 مرد سازی خویشان را یکرمان  
 که من این چند هوا را بشکنم

باز بانگی برزند بر تو ز مکر  
 باز بگریزی ز راه روشنی  
 سالها او را بیانگی بنده‌ای  
 هیبت بانگ شیاطین خلق را  
 که چنان نومید شد جانشان ز نور  
 این شکوه بانگ آن ملعون بود  
 بانگ دیوان ، گداه بان استقیاست  
 هین مرو از بانگ دیوا زره بدر  
 تمثیل از قصه کودک طبعان  
 و باخر در وادی حسرت و ندامت ضایع بدانند  
 کما اشار المولوی المعنوی قدس سره :  
 دزد از نا که قبا و کفش آورد  
 کان کلاه و بیدرهن رفتش زیاد  
 رو ندارد که سوی خانه رود  
 ناله برداشت و آه و آباء  
 راه ندارم تا سوی خانه روم  
 حسرت جامه مرا بس تا زیم  
 نور چشم تو در آخر همچین  
 باز دادی رخت و کشتی مرتعب  
 روز را ضایع مکن در گفتگوی  
 نیم عمر از غصدهای دشمنان  
 غرق بازی گشته‌ما چون طفل خورده

نك شبانگه، اجل نزدیک شد  
 همین سوار توبه شو در جستجو  
 همین سوار توبه شو در دزد رس  
 مرکب توبه عجائب مرکب است  
 لیک مرکب را نگه میدار از آن  
 تا ندزدد مرکبت را نیز هم  
 هم خور و خور گیر آنجا در گنبد  
 جز کسانی را که واگردند از آن  
 توبه آرند و خدا توبه پذیر  
 چون برآند از بشیمانی انیس  
 آنچنان ارزد که مادر بر واد  
 که خدا تان و اخریده از غرور  
 عمرها غرق ریاضت بوده آید

تخل هذا اللعب بيشك لا تعدا  
 بو که یابی دزد را گیری گدو  
 جامعه ها از دزد بستان باز پس  
 برفلك تازد بیک لحظه زیست  
 که بنزدید آن قیامت را نهان  
 پاس دار این مرکبت را دمبدم  
 غافلند اینجا و آنجا افلند  
 در بهار فضل آیند از خزان  
 امر او گیرند و او نعم الایر  
 عرش لرزد از ابن المذنبین<sup>۲</sup>  
 دستشان گیرد پالا بر کند  
 نك ریاض فضل و نك رب غفور  
 رو بما آورده آید آسوده آید

### ر شحه سوم

در بیان صحبت نیکان و بوستن بدیشان؛ بدانکه سالک را هیچ شریقی بعد از  
 توبه سازگارتر از صحبت پاکان نیست و از جماعتی که ابناهی جنس نباشد، فرار  
 نمودن چه ایشان شیاطین الانس و بوسوسه ایشان باز خیالات فاسده روی می نماید،  
 و نعوذ بالله من الجور بعد الکور و الیه اشار :

هر که خواهد هم نشینی با خدا  
 از حضور اولیاء گر بگسلی  
 چون شوی دور از حضور اولیا  
 ای دل آنجا رو که با توروشند

۱- بش یعنی قرح، بيشك تعدا یعنی جهلک بخصوص - تخل هذا اللعب الی بيشك تعدا ۲- زاری گناهکاران

در میان جان ایشان خانه گیر  
 هر که باشد همنشین دوستان  
 هر که بادشمن نشیند در زمن  
 راست کن اجزات را از راستان  
 هم ترازو را ترازو راست کرد  
 هر که با ناراست او هم سنگ شد  
 رو آشداء علی الکفار باش  
 بر سر اغیار چون شمشیر باش  
 ناز غیرت از تو یارانت نگسلند  
 آتش اندر زن بگرگان چون سپند  
 خاک پاکان لیبسی و دیوار شان  
 بنده یک مرد رو تندل شوی  
 از ملوک خاک جز بانک دهل  
 رو بجو اقبال را از مقبلی  
 همنشینی مقلبان چون کیمیاست  
 نار خندان باغ را خندان کند  
 گر نوسنگ صخره و مرمر شوی<sup>۲</sup>  
 مهر پاکان در میان جان نشان  
 دل ترا در کوی اهل دل کشد  
 جز وهارا رویها سوی کبل است

۵۰

در فلک خانه کنند بدر هنیر  
 هست در گلخن میان بوستان  
 هست در بوستان میان گولخن  
 سر مکش ای راست روزان استان  
 هم ترازو را ترازو کاست کرد  
 در کمی افتاد و عقلش دنگ شد  
 خاک بردلداری اغیار باش  
 هین مکن روپاه بازی شیر باش  
 زانکه آن خاران عدوی این گلند  
 زانکه این گرگان عدوی بوسفتند  
 بهتر از عام و گل و گلزارشان  
 به که بر فرق سر شاهان روی  
 تو نخواهی دافت ای پبل سبل  
 هین غذای دل بده هم از دلی  
 چون نظرشان کیمیائی خود کجاست  
 صحبت مردانت از مردان کند  
 چون بصاحب دل رسی گوهر شوی  
 دل مده الا بمهر دل خوشان  
 زن ترا در حبس آب و گل کشد  
 بابلانرا عشق بازی با گل است

۱-خل ارز ۲-خل خود ۳-خل بوی

سوی تاریکی مرو خورد شیده‌هاست	کوی نویدنی مرو کامید هاست
وای گلروئی که خارش شد حریف	ایخوشا زشتی که خوبش شد الیف
در وجود زنده پیوسته شد	ایخوش آنمرده که از خوشترسته شد
مرده گشت و زندگی از وی بجست	وای آن زنده که با مرده نشست
زنده گردد نان و عین آن شود	نان مرده چون حریف جان شود
نیرگی رفت و همه انوار شد	هیزم تیره حریف نار شد
دانه چون آمد به زرع بندر گشت	سپل چون آمد بدریا بحر گشت
گشت بینائی شد آنجا دیدم بان	سنگ سر مه چونکه شد در دیدگان
نان مرده زنده گشت و باخبر	چون تعلق یافت نان بابو البشر
در تن مردم شود آن روح شاد	نان چو در سفره است باشد انجماد
ذات ظلمانی شاد <sup>۱</sup> انوار شد	موم و هیزم چون حریف نار شد
همچو بتگر از حجر یاری تراش	حاصل این آمد که بار جمع باش
رهزنان را بشکند پشت و میان <sup>۲</sup>	زانکه انبوهی و جمع کار وان
بی زبانت <sup>۳</sup> کار میآید نه دست	فقر خواهی آن بصحبت قائم است
نی ز راه دفتر و نی از زبان	دانش آنرا می ستاند چنان زجان
رمز دانی نیست سالک را هنوز	در دل سالک اگر هست آن رموز
پس آلم تشریح بفرماید خدا	تا دلس را شرح آن سازد رانا
شرح اندر سینه ات بنهاده ایم	که درون سینه شرح دادیم
تنگ دار از جستن آب از غدیر	منفذی داری بیحر ای آب گیر

در نگر در شرح دل اندر درون

تا نیاید طعنه لا یبصرون

۱ - خ ل ، او ۲ - خ ل ، سان ۳ - خ ل : نه زیادت

### عین ثانی

در بیان آنکه سبب صحبت جنسیت است ، پس هر که بانگن نشیند و محالست  
ایشان طایفه دلیل نیکوئی او باشد و هر که با بدان صحبت دارند و مراقت ایشان  
جویده ، نشانه بدی او بود .

وَ كُلُّ قَرِينٍ بِمَا لَمْقَارِنُ يَقْتَدِي

والله اعلم المرئی الامنوی :

ذره ذره کاندترین ارض و سماست	جنس خود را همه چه گاه و کهر باست
کافران چون جنس سچین آمدند	سچن دنیا را خوش آئین آمدند
انبیاء چون جنس علین بدند	سوی علین بجان و دل شدند
ذوق جنس از جنس باشد خود یقین	ذوق جزو از کل خود باشد بین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	گرم گرم را کشید و سرد سرد
معدده نان را میکشد تا مستقر	می کشد سر آب را تف جگر
ناربان مر ناربان را جاذبند	نوریان مر نوربان را طالبند
اهل باطل باطلان را می کشند	باقیان از باقیان هم سر خوشند
صاف را هم صافیان راغب شوند	درد را هم تبرکان جانب شوند
روم را هم رومیان پویا شدند	زانت را هم رنگیان جویدا شدند
طیبات آمد بسوی طیبین	الخبثین را خبیثانست هین
تلخ با تلخان یقین ملحق شود	کی دم باطل قرین حق شود
طبله ها را پیش عطاران بین	جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته	زین تجاس ز بلتی انگیخته
باطلان را چه ز با بد؛ باطلی	عاقلان را چه خوش آبد؛ عاقلی
زانکه هر جنسی زباید جنس خود	گاو سوی شیر ز سگی رونهد

گر گ یوسف را کجا عشق آورد      جز مکر از مکر تا او را خو  
 هست هر جزوی بعالم جزو خواه      راست همچون کهریا و جذب ک  
 تمیز از قصه جالینوس حکیم در بیان آنکه جنسیت علت ضم است و هر  
 دو کس بی جنسیت با هم فرین نشوند چنانچه مولانا میفرماید :  
 گفت جالینوس با اصحاب خود      که مرا تا آن فلان دارو ده  
 بس بدو گفت آن یکی کای ذوقنون      این در را خواهند از بهر جنو  
 از جنونیت تو خود دوزی بسی      نیست در عالم چو تو عاقل کس  
 دور از عقلی تو این دیگر مگوی      گفت در من کرد یک دیوانه رو  
 ساعتی در روی من خوش بنگر بد      چشمکم زد آستین من کش  
 گرنه جنسیت بدی در من از او      کی رخ آوردی بمن آن زشت  
 گرنه بدی جنس خود کی آمدی      کی بغیر جنس خود را بر زد  
 چون دو کس بر هم زانویی هیچ شاکت      در میانشان هست قدری مشتر  
 کی پرد مرغی مگر با جنس خود      صحبت تا جنس گور است و ای  
 عکس نورانی همه روشن بود      عکس ظلمانی همه گمانخو  
 عکس عبدالله همه نوری بود      عکس بیگانه همه کوری بو  
 عکس هر کس را بدو<sup>۱</sup> ایجان بین      پهلوی هر کس<sup>۲</sup> که میخواستی نشی  
 جمله اجزای جهان زان حکم پیش      جفت جفت و عاشقان جفت خوبند  
 الخبیثات الخبیثین را بخوان      پشت و روی این سخن را بازدا

جنس سوی جنس صد پرد پرد

برخیالش بندها را بردرد

حکایت آنزن که طفلش بر سر نوردان رفته بود و مانده بود و خطر افتد

۱ - خ ل : بدان ۲ - خ ل : جنسی

### عین ثانی

داشت و از حضرت شاه ولایت علیه السلام چاره طلبیدن و بهین حکمت جنسیت او را از آن ملاحظه خلاص دادن کما اشارت الوای :

يك زنی آمد بسوی من رضی  
گوش میخوانم نمی آید بدست  
لیست عاقل تا که دریابد چو ما  
هم اشارت را نمی داند بدست  
بس نمودم شیر و پستان را بدو  
از برای حق شما نید ای مهان  
زود درمان کن که می لرزد دام  
گفت: طفلی را بیاور هم بیام  
سوی جنس آیند سبک زان ناودان  
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او  
سوی بام آمد ز من ناودان  
خوش خوشک آمد بسوی طفل طفل  
زان بود جنس بشر پیغمبران  
بس بشر فرمود خود را مثلکم  
زانکه جنسیت عجیب جاذب است  
موجب ایمان نباشد معجزات  
معجزات از بهر قهر دشمن است  
عیسی و ادریس برگردون شدند  
باز آن هاروت و ماروت از بلند

۱ - خ ل : خود خوش

گفت : شد بر ناودان طفلی مرا  
ور هلم ترسم که او افتد به پست  
گر بگویم که خطر سوی من آ  
وز بداند نشنود این هم بدست  
او همی گرداند از من چشم و رو  
مستگیر این جهان و آنچه است  
سکه بدرد از میوه دل بگسلم  
نابیند جنس خود را آن غلام  
جنس بر جنس است عاشق جاودان  
جنس خود را خوش بدو آورد رو  
جاذب هر جنس را هم جنس دان  
و ارهید از او فتادن سوی سفلی  
تا بجنسیت زهند از ناودان  
تا جنس آیند و کم گردند گیم  
جاذب جنسیت هر جاذب است  
بوی جنسیت کند جذب صفات  
بوی جنسیت پی دل بردن است  
باملائک چونکه هم جنس آمدند  
جنس تن بودند از آن زیر آمدند



لب لباب تنوی

انبیا چون جنس روحند و ملک	مر ملک را جذب کردند از فلک
باز آن جاها که جنس انبیا ست	سوی ایشان کشکشان چون سایهاست
آنکه عقلش غالب است و ابدی زشتک	عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب برعدو	نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبلی جنس فرعون ذمیم	بود سبطی جنس موسی کلیم
بود همان جنس هر فرعون را	بر گزیدش بُرد بر صدر سرا
گر بهمان مایلی هاهائش	ور به موسی مایلی سبحانیش
و ز بهر دو مایلی انگبخته	نفس و عقالی هر دو دان آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش

تا معانی غالب آید بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورت است ، بلکه بمعنی است در هر دو یعنی	در متجانسین که یکی را بدگری میکشد کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس سره :
این بدان دیگر که جنسیت یقین	از رده معنی است نه از راه <sup>۲</sup> ظن
همین مشو صورت برست و زاین مگوی	سر جنسیت بصورت در مجوی
صورت آمد چون جماد و چون حجر	نیست جامد را ز جنسیت خبر
جنس و نا جنس از خرد دانی شناخت	سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت ای و لک	عبسی آمد در بشر جنس ملک

حکایت

در بیان آنکه در بشر جنس بری و ملک باشد چنانکه « عبد الغوث » سالها در میان جنیان ساکن بود و بعد از آنکه به بان قوم آمد صبر نداشت از صحبت پریان بحکم جنسیت و باز راه ایشان برداشت و فیه اشارة لطیفه کما اشار المولوی المعنوی قدس سره :

۱ - خل ، غالب آمد ۲ - خل : تا از آب و

بود عبدالغوث همچنی پری  
 شد زش را نسل از شوی دگر  
 که مر او را گرگ زد یا دهنی  
 بعد نه سال آمد آن هم عاریه  
 یک مہی مہمان فرزندان خویش  
 برد ہم جنسی ز پریا یش چنان  
 چیست جنسیت؟ یکی نوعی نظر  
 آن نظر کہ کرد حق در وی نہان  
 ہر طرف چہ میکشد تن را نظر  
 چون نہد در تو صفات جبرئیل  
 منتظر بنماید دیدہ بر ہوا  
 چون نہد در تو صفتہای خری  
 چون بہشتی جنس جنت آمدہ است  
 نی نبی فرمود جود و محمدہ  
 مہر ہارا جملہ جنس مہر دان  
 بود جنسیت در ادیس از نجوم  
 در مشارق، در مغارب یار او  
 بعد غیبت چونکہ آورد او قدم  
 ہمیش او استادگان خوش صفزدہ  
 جذب جنسیت کشیدہ تا زمین  
 چون بدانستی کہ جنسیت چنین

چون پری نہ سال در پنهان پری  
 وان یشمانش زہر گش در شمر  
 یا قتساد اندر چہی یا کمنی  
 گشت پیدا، باز شد متواربہ  
 بودوزان پس کس ندیدش رنگ یش  
 کہ رباید روح را زخم سنان  
 کہ بدان یا بند رہ در یکدیگر  
 چون نہد در تو تو گردی جنس آن  
 ہی خبر را کی کشاند با خبر  
 ہمچو مرغی بر ہوا جوئی سبیل  
 از زمین بیگانہ عاشق برسما  
 سد بورت گرہست تا آخر دری  
 ہم ز جنسیت شود بز دان یرست  
 شاخ جنت دان بدنیآ آمدہ  
 قہر ہارا جملہ جنس قہر دان  
 ہشت سال او با زحل بددر قدم  
 ہم حدیث و محرم اسرار او  
 در زمین می گفت او درس نجوم  
 اختران در درس او حاضر شدہ  
 اختران را پیش او کردہ مبین  
 جذب آمد پس تو خوبی برگزین

خواه هندی و خواه ترک و یان عرب	مرد حاجی همزه حاجی (۱) طلب
بنگر اندر عزم و در آهنگ او	منگر اندر نقش و در نیرنگ او
توسفیدش خوان که او هم رنگ تست	گر سیاهست او وهم آهنگ تست
همزبانی خوشی و پیوند بست	مرد با نامحرمان چون بند بست
ای بسا در ترک جوی بیگانگان	ای بسا هندی و ترک همزبان
همدلی از همزبانی خوشتر است	پس زبان محرمی خود دیگر است
دل زهر علمی صفائی می برد	دل زهر باری غذائی می خورد
وز قرآن هر قرین چیزی بری	از لقای هر کسی چیزی خوری
لا بق هر دو اثر زاید بین	چون ستاره با ستاره تند قرین
وز قرآن سناک و آهن شد شر	از قرآن مرد و زن زاید بشر
مبوهها و سیرهها رحمتها	از قرآن خاک با بارانها
داخوشی و بی غمی و خرمی	وز قرآن سبزهها با آدمی
می فراید خوبی و احسانها	وز قرآن خرمی حاجانها
زان کوزاهم میباشند با خود در سن	هر چه با خود منگشی آن جنس تست
طیبت و صمیم بر روی بخوان	خوب خوبی را کند جذب این بدان

### رشته چهارم

در بیان طب که از صحبت غار فاست، یعنی چون سالک را از یزید صحبت	یا کات شمع دل افروخته شد روی براه طلب آورد و طب خود موصل است
به تصود که من طلب شیئا وجد وجد.	
بقلم اینک بحکم من ظالم	من طلب کردم و حالش روز و شب
این طلب در راه حق مانع کشی است	این طالبکاری مبارک جنمش است

این طلب مفتاح مطلوبات تست  
 این طلب هم چون خروسی در صیاح<sup>(۱)</sup>  
 هر گرا بینی طلبکار ای بسر  
 کز جوار طلبان طالب شوی  
 گر بکی هوری سلیمانی بجست  
 هر چه داری تو ز ما و همیشه ای  
 هین بجزو که رکن دولت جستن است  
 از همه کار جهان پرداخته  
 سایه حق بر سر بنده بود  
 گفت پیغمبر که چون کوی دزی  
 چون نشینی بر سر کوی کسی  
 چون ز جانی<sup>(۲)</sup> امکانی هر روز خاک  
 هین با ای طالب دولت ستاب  
 آنکه تو طالب ندای تو هم بدی  
 هر گرا بازی مهر دعساز گشت  
 ز آنکه چون بازی صحبت نارشد  
 نرسد از انفس او رسد شود  
 تعبیل از حکایت سحران ابراهیم چاهم قدس سره دلالتی که چون از او رسد  
 داشت و طلبش از روی صدق بود، از بیم سرای دل که قصر شعی است صدانی  
 شنید که بسبب آرزو صفت فانی برهید و بدوالت جاودانی رسید، کما اشارت در روی المعنوی  
 قدس سره المیز :

این سپاه نصرت و زایدات تست  
 میزند نعره که می آید صیاح<sup>(۲)</sup>  
 بار او شو، بیش او انداز سر  
 وز ظلال طالبان غالب شوی  
 منگر اندر جستن او مست مست  
 نه طلب بود اول و اندیشه ای  
 هر گشادی در تل اندر بستن است  
 کو و کو میگو بسان فاخته  
 عاقبت جو بنده ببنده بود  
 عاقبت از وی بیرون آید سری  
 عاقبت بینی تو هم زدی کسی  
 عاقبت اندر رسی در آب مالک  
 کشف قبح است این زمان و فوج باب  
 ما طالب ندای از آن در وقت  
 هر چند صعوبت بود او بسیار گذشت  
 خدا از تامل او کنار از شد  
 هر زمان جفا مانده در دیده مسود  
 تعبیل از حکایت سحران ابراهیم چاهم قدس سره دلالتی که چون از او رسد

لب باب منوی

ملک بر هم زن نو آدم وارزود  
 خنند بود آتش شیدا بر سر بر  
 بر سر تختش نشست آن ملک نام  
 گاههای تند بر دام سرا  
 بانگ زد بر روزن قصر او که کسست  
 سر فرد کردند قومی بوالعجب  
 همین چه مبعوثید گفتند اشتران  
 پس بگفتندس که تو بر تخت جباه  
 خرد دهه آن اندیگر او را کس نند  
 پس عجب نمود که ما جویم نیز  
 عهدهش پانمان راو در پیش خلق  
 چون ز چشم خورش و خلفان دور شد  
 جان آفر مرغی که آمد سوی فاف  
 هر که رنجی داد گنجی شد بدید  
 گفت رینه بر درگرمست و سجود  
 حلقه آن در هر آن کو میزند  
 چون کسی افتاد در دران رنج  
 گنج میجو ممانسا در هر دیار

تا بیایی همچو او ملک خلود  
 حارسان هر جانب اندر داروگر  
 تقتی و های و هوئی شب زیام  
 گفت با خود این چنین زهره کرا  
 این نباشد آدمی ما ناپری است  
 ما همی گردیم شب بهر طلب  
 گفت اشتر بام بر که جست هان (۱)  
 چون همی جوئی ملاقات آله  
 چون سری از آدمی شد با بدید  
 اشتران بر بام قصرت ای عزیز  
 خلقی کنی بینند غبر از دیش و داق  
 همچو عنقا در جهان مشهور شد  
 جمله عام از و لا فند لای  
 هر که جدی کرد در وجودی رسبد  
 بر در حق کرفتن حلقه وجود  
 بهر آن دولت سری بیرون کند  
 عاقبت باید در آن ویرانه گنج  
 تا بیایی و ارهی از فقر و عار

حکایت

در بیان آنکه گنجی در خانه ما نهیاست و باز یافت آن موقوفست بر طالب و آن گنج اگر چه جای دیگر نشان دهند اما جز در خانه خود نمی باید جست که آنچه جوئی از خود یابی

بیت

بزدن ز تو نیست هر چه در عالم هست  
 از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی  
 کما اشار حضرت مولوی قدس الله تعالی سره العزیزه:

۱. خ ل، گفت که بر بام اشتر جست هان ۲. خ ل، جای

بود یک میراثی مال و عقار  
 مال میراثی ندارد خود وفا  
 او نداند قدر هم کاسان بیافت  
 نقد رفت و کمال رفت و خانها  
 گفتمت در رب کردادی رفت برگ  
 چون آهی شد باد حق آغاز کرد  
 خواب او را هفتی گفتمت و شاید  
 در بهر آنجا شود کار تو راست  
 در فلان موضع بدی گفتمت رفت  
 چون ز بغداد آمد آن نسوی مصر  
 لبك به تقداس بیست و گم چیزی نه اند  
 گفتمت شب برون روه من از مردم  
 متب در این اندیشه برو سندر کوی  
 نا گهانی خود عسس او را گرفت  
 اتفاق اندر آن شبهای تار  
 از خانقه دست که برسد دست  
 در چنین وقایع بدید و سخت زد  
 نعره و فریاد از آن درویش خاست  
 گفتمت ادانک دامت مهانت ز کوی  
 تو ندانی زانجه غریب و مغربی  
 بر آنکه باریان زینت را نخست

جمده را خود درو بماند او عور و زار  
 چون بنا کام از گذشته شد جدا  
 گو بلاد و رنج نسبت کم متفاوت  
 ماند چون جفندان دران ویرانها  
 بایده برگی و بافرست مرکب  
 یا رب و یا رب اجربی ساز کرد  
 کسید عنای تو به هر آبد پدید  
 شد دعایت مستجاب و مرتجی است  
 در بن آن بددت نامعبر رفت  
 گره شد بستمش چو دید او روی مصر  
 خواست دخی بر عوام الناس راند  
 تا ز مردم بایده در کند شرم  
 اندرین فلان همی شد سو بسوی  
 منت و خوبش زد زعفراناشکفت  
 دیدد بد مرده ز نزد شب ضرار  
 هر کسب گردد اگر خوبش منست  
 خوب هر ز رخه های بی عدد  
 که وزن تامن نکویم حال راست  
 تا بسب چون آملتی برون ز کوی  
 راستی گو نب بجه کار اندری  
 هر که اندر دزدی از امثال نست

لب نایب منوی

گفت او را بعد سو گندان پیر  
 که نیم عن خانه سوز و کیسه بر  
 من در مرد دزدی و پیدا دیم  
 من خرب مصر مو بغداد دیم  
 قصه آن خواب و گنج زربکفت  
 بس ز صدق او دل آن سر شکفت  
 بوی صدقش آمد از سو گند او  
 سوز او پیدا شد از اسپند او  
 گشت ند دزدی او و ند فاسفی  
 مرد نیکی ایلت گول و احمقی  
 بر خیال و خواب چندین ره کنی  
 نیست عقبات ز اتسوائی (۱) ابروتایی  
 بار ها من خواب دیدم مستمر  
 حکمه ببغداد است گنجی هاستار  
 در فلان بوی فلان خانه دفع  
 بود خود آن بوی خانه آن حزن  
 دیدم خود بار ها این خواب من  
 هیچ من از چار فتم زین خیال  
 کنت با خود گنج در خانه من است  
 بر سر گنج از گدائی مرده ام  
 زین سازت هست شده در دست نهاد  
 بار گشت از مصر با بغداد او  
 خانه آمد گنج را و باز یافت  
 کارش از لعنف خدائی ساز یافت

ای که هستی بسوا و در تعب

این چنین گنج اردن خود می طلب

در بیان آنکه طایب عاشق میاید که اندیشه هزل و غدهٔ حنوب بهم راست  
 نیاید اما اشار :

نیست این کار کسی کش هست کار  
 که بچوید گل : گرد گرد خار  
 سخت جانی باید این فن را چو او  
 تو که داری جان سخت ابشر ایچو  
 ا. خ. : بسوی

عقل باید کانعترف بر سر دود  
عقل آن جوید کز او سودی برد  
سود عشق است آنکه دنیائیش نیست  
جستجو کن تا شود کفایت بکام (۱)  
یسی خود را بر سر زانو نهد  
وز نیاید، مکنند از لب ترش  
خار در دل چون بود در آده جواب  
دست کی بودی شمانرا بر کسی  
که تو را در آسمان بود است بزم  
همچو شمع می بیند بخرام ایغلام  
همچو شمع سر بر بنده زبانش (۲)  
زانکه هر طالب به طالبی سزا است  
بنگر اندر عشقه در مظلوم خوبس  
بنگر اندر محبت خود اسارت  
لب بیلی هر کم و هر بیش را  
افت یوسف هر ز جنبش منافق  
خبره یوسف زار حبیب مدد داند  
سوی بهجائی شما را جا شود  
آب همچو دانه ای خشت لب  
که تا آخر بر سر منابع رود  
که بهات آرد نقی این اضطراب

عقل راه ن امید کی رود  
لا ابالی عشق باشد بی خرد  
سود عقل امروز و فردا پیش نیست  
سود اگر مبادت بر دار گاه  
چون کسیرا خار در پایش جید  
وز سر سوزن همی جوید سرش  
خار در یا شد چنین دشوار باب  
خار دل را اگر بدلی هر خسی  
مؤمنی آخر در آدر صف رزم  
بر امید راه بالا کن قیام  
انت عیبها و همی سوز از طلب  
کاین طلب در تو گریگان خداست  
منگر اندر نقش زنت و خوب خوش  
منگر آنکه تو حقیری یا ضعف  
ور نداری یا بجنبان خوبس را  
گر زلیخا بست در هار طرف  
گر چه رخند نیست در عالم بدید  
تا گشاید قفل و رو پندار شود  
تو بهر حالی که باشی مغبول  
کان لب خشکت گواهی میدهد  
خشکی لب هست پیغمبی ز آب



اباب منقوی

مرد غرقه گشته جانی میکند دست را بر هر گیاهی مینزد  
تا دامنش دست گردد در خطره دست و پایش میزند از بیم سر

درست دارد دوست این آفتنی

دشمن بهبوده نه از خفتنی

در بیان آنکه طلب بیهواله مطلوب روی نمینماید پس در حقیقت طالب  
مطلوب باشد و مطلوب طالب و ایه اشار حضرت المولوی المعنوی قدس الله تعالی  
سره العزیز :

بیدلان را دبران جسته بجان جمله دعشقان شکار عاشقان  
میشود صید مرغان را شکار تو دلمند ناچار ایشان را شکار  
کنندگان جویند آب اندر جهان آب هم جوید بعالم تشنگان  
چرا نه ساقی از دست تو خاموش باش چونکه گوشت ماسخند و گوش باش  
اندر این در به شرابش روی خراس ناده آخر دهی غافل مباش

چسبن خود چسبن بودان بفرین

بگر بچه بد از چه جوئی نو بین

در بیان آنکه درد طلب بفرینی است از جانب مطلوب و حقیقت آنست  
که تا در کشد بتوان رفته اما رفتن خود را عن کشیدن او باید دانست کما اشار  
حضرت المولوی قدس سره :

آن بختی الله میکند شبی تا که شارین میشد از ذکرش لای  
گفت شیطانم که ای بسیار گو این همه الله را امتک گو  
منبند یک جواب از ریش نخت چند الله مبرنی تا روی سخت  
او شلسته دل شد و بنهاد سر دید در خواب او خضر را در حضر  
گفت همین از ذکر چون و امانده ای چون بشیمانی از آن کش خوانده ای  
گفت: لیتکم نمیاید جواب زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت: آن الله تو لبتك هست  
 نبی تو را در ذکر من آورده ام  
 حبابها و چاره جوئیهای تو  
 ترس و عشق تو کمند لطف هست  
 جان جاهل زین دعا جز دور است  
 بر دهان و بر دانت قفلست و بند  
 گری با او در آن در کاه کار  
 آنکه را خردند او خواهان بود  
 تشنه مینالد که گو آب گو از  
 جذب است این عطش در جان هست  
 حاصل آمد هر که از طالب بود  
 گر گران و گرسند بنده بود  
 در طلب زین دانه او هر دو دست  
 در طالب گرمی به از افسردگی  
 لبتك ولو ك وخفته شد و بی ادب  
 و این نیاز و درد سوزت ببتك هست  
 فدای من مشهور، ذکرت کرده ام  
 جذب ما بود و گشادی منی تو  
 ز بر هر الله تو ایبات هست  
 زانکه ناری گفتنش دستور نیست  
 تا نساید با خدا وقت آیزند  
 بار دارندش بسیار و نه بار  
 و آن را چو نماند از جوین بود  
 آبهم نالد که گو آن آب حواری  
 ما از آن او و او هم زان هست  
 جان معنایوس در او و طالب بود  
 عاقبت جوینده ب بنده بود  
 که طالب در راه نماند و هر است  
 روند گرد و دور از این در دلی  
 سوی او مغیث را و راه طالب

### نهر ثانی

در بیان وصل بنیل از شادبیر کامل که جبل الله انبیا است و اعصموا عجل -  
 الله جمیعاً بدانکه طالب چون در طلب خود صادق باشد ، صدق طالب او را به الارضه شیخ  
 مکمل برساند یا ارادت تمام او شیخ را بسر وقت او آورد چنانکه عارف کامل  
 روح الله روحه میفرماید:

گر دولت درد بین ترا دست دهد  
 یا باد ارادت طالب در تو جهد  
 یا هوای کشان ترا بر شیبخ برد  
 یا او بدو اسبند رخ سوی تو نهید

### لب اباب منوی

و در خدمت و ملازمت آنحضرت رعایت ادب باید کرد و شرط خدمت بجای باید آورد و آنچه در این باب میباید از این نظر در صورت دورشعه بر مستندان مناہج تحقیق جلوه می نماید و الله الهادی و علیہ اعتدای رشعہ اول در صفت شیخی که رهبر را شاید و شیخ در لغت پیر معنوی را گویند نه پیر صوری که البرکة مع اکار کم و مراد از اکار بزرگان صاحب حالند نه پیران عام و سال و الیه اشار فی هذا المقال

شبیخ که بود پیر یعنی موسی پید	معنی این هو بدان ای نا امید
هست آن موی سیه و صف بشر	نیست آن هو موی ریش و هو سر
چونکه هشتیش نماند پیر اوست	گر سیه و باشد و با خود در مویست
هست آن موی سیه هستی او	تا ز هشتیش نماند نار او
گر رهید از بعض اوصاف بشر	شبیخ نبود کھل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کن و صف ماست	یاست بر وی شبیخ و حق قبول خداست
چون بود موی سیه در با خود دامت	او نه پیر است و نه مرد از دامت
در سر موی زو سفش المی است	اونه از عرش است و از آفاقی است
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر	ری بسا ریش سفید و دل چو فر
پیر پیر عقل باشد ای پسر	نه سیمدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود	چونکه عقاش نیست اولاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس	پاک باشد از غرور و از هوس
شیخ نورانی ز حق آگه کند	با سخن هم اور را عمره کند
شیخ تابستان و خلقان تیر ماه	خاق مانند شبند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر	کو ز حق پیر است بی زایام پیر
بر نویس احوال پیر راه داف	پیر را بگزین و عین راه داف

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد	پیر گردون نه ولی پیر رشاد
پیر نورانی که از مستی او	مست و بیخود شد کسی کویافت بو
پیر ارشادی که از تأثیر قول	افسکند در مجمع ابلیس هول
پیر ربانی که چون خنده کند	مرده صد ساله را زنده کند
پیر حقانی که چون دست دهد	جان تو از نفس و شیطان وا رهد
خدمت پیری گرین کز خدمتش	چون ملک گردی زعالی همش
بیر تحقیقی که چون اذکار او	پور می بارد همه گفتار او
جهد کن تا مست نورانی شوی	تا ز تقلیدی بتحقیقی روی
از مقلدان محقق فرقه‌هاست	هست صورت یک ولی معنی جداست
آن یکرا روی باشد سوی دوست	و آن یکپار روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس	بو که گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست

پس بهر دستی نشاید داد دست

دریات آنکه مقلدان تشبه باهل تحقیق میکنند از روی صورت اگرچه در  
در معنی بوئی از این گلهستان نشینده و شبه از فرایم رواج این گلزار به شام جانسان  
رسیده و این حبله ایست که جهت فریب عوام کوناه نظر انگیزته و خاک خسارت  
و ابار بر فرق روزگار خود و پیروان خود ریخته‌اند کما اشار الیه البولوی المعنوی  
قدس سره :

ای بسا شیرین که چون شکر بود	لبیک تابخ اندر شکر مضمّر بود
ظاهرش ماند بظاهرها و لبیک	قرص نان از قرص مه دور است لبیک
نقش صوفی لبیک اورانیست جان	صوفیان بدنام هم زین صوفیان

ابابا مشنوی

حرف درویشان بدز دیده بسی  
ظاهر اقوالش چو اقوال جنید

تا گمان آبد که هست او خود کسی  
اینک در باطن همه مکر است و شنید

خورده گیرد در سخن بر باینز بد

نذک دارد از درون او بزید

صفت جماعتی که راه نرفته اند و دعوی راهنهائی آکنند و بمنزل نارسیده

از آخر مقامات خبر دهند وایه اشار حضرت المولوی قدس سره العزیز :

ای بسا زراق گول بیوقوف  
ره نمیداند قلا و وزی میکند  
زرق چون بر قست اندر نور آن  
هین قلا و وزی نکن از حرص جمع  
شمع مقصد را نماید همچو ماه  
گر بخواهی ورنخواهی با چراغ  
ورنه این زاغان دغل افر و ختند  
بانگ هد هد گر بیاموزد قضا  
دانگ پر بسته ز پر رسته بدان  
حرف درویشان و نکته عارفان  
حرف درویشان بدزد مرد دون  
کار مردان روشنی و گرمی است  
حرف درویشان بسی بگرفته یاد  
لاف شیخی در جهان انداخته  
هم ز خود سالک شده و اصل شده

از ره مردان ندیده غیر صوف  
جان زشت او جهانسوزی میکند  
راه نتواند دیدن رهروان  
پیروی کن تا رود در پیش شمع  
کاین طرف دانه است یا خود دامگاه  
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ  
بانگ بازان سفید آموختند  
راز هدد کو و پیغام سب  
تاج شاهان را ز تاج هددان  
بسته اند این بیحجابان بر زبان  
تا بخواند بر سلیمان زان فسون  
کار دونان حیده و بیشرعیت  
تا دکانی وا کنند بهر رشاد  
خویشتر را باینزیدی ساخته  
محفلی وا کرده در دعوی یکده

بینوا از نان و خوان آسمان  
 او ندا کرده که خوان بنهاده ام  
 العلاء ساده دلان پیچ پیچ  
 طفل راه فقر چون پیری گرفت  
 که بیبا تا ماه بنمایم تو را  
 چون نمائی چون ندیدستی بعمر  
 چند دزدی حرف مردان خدا  
 چونکه آید خیز خیزان رحیل  
 چایاوسی حرف شیرین و فریب  
 عالم خاموشی آمد بیش نیست  
 ای بسا شوخان ز اندک احترام  
 هر یکی بر کف عصا که موسیم  
 صورتی بشنیده گشته ترجمان

### تمثیل

در آنکه چون طوطی بآدمی انس ندارد که از او نقیب تواند  
 گرفت آینه در پیش روی او بنارند تا صورت خود را در آن آینه ببیند و  
 آن سبب تعلیم او شود و همچنین حق سبحانه و تعالی نبی و ولی را چون آینه در  
 پیش روی مرید میدارد و از پس آینه نقیب او کند که چون مقلد سخن از  
 حال  
 جنس خود بشنود (نشود) در غایب افتد و بی تحقیق نبرد در راه بماند و بمنزل نرسد  
 کما اشار الی الواری قیس سره :  
 طوطی در آینه می دیدد او عکس خود را پیش او آورده رو

## لباب شوی

در پس آئینه اسزاده نهالت  
 طوطیک بنداشته کابین گفت هست  
 پس ز جنس خویش آموزد سخن  
 از پس آئینه میآموزدش  
 گفت را آموخت زان مرد هنر  
 همچنان در آینه جسم ولی  
 از پس آئینه عقل ککل را  
 او گمان دارد که میگوید بشر  
 حرف آموزد ولی سر قدیم  
 هم صغیر مرغ آموزد خلق  
 با که از معنی مرغان بیخبر  
 گو سلیمانی که معنی جوی بدش  
 حرف درویشان بسی آموختند  
 با جز آن حرفشان روزی نبود

حرف میگوید ادیب خوش زبان  
 گفت آن طوطی که در آئینه است  
 بیخبر از صاحب نام آمدن  
 وز نداناهو زد جز از جنس خودش  
 لیاک از معنی سرش بیخبر  
 خویش را بیاند آمدن  
 که بیبند وقت گفت و ماجرا  
 وان دگر سربست او زان بیخبر  
 او نداند طوطی است او را ندیم  
 کابین صفت کار دهان افتاد و حلق  
 جز سلیمانی زان خوش نظر  
 با چو اعطای راه مضمون گویدش  
 مغرب و شغل بدالت افروختند  
 با در آخر رحمت آمد ره نمود

## حکایت

حال آهوم که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت  
 کنند و از مقالات ایشان نه ایشانرا قونی باشد و نه مستمعان را هدایتی کقولانعالی  
 اوائک فی ضلال مبین والیه اشار حضرت العولوی

آن یکی میدید خواب اندر چاه  
 در رهی ماده سگی بُد حامله  
 ناگهان آواز سک بچگان شنید  
 سک بچه اندر شکم بد ناپدید  
 پس ورا آمد عجب زان بانگها  
 سک بچه اندر شکم چون زد ندا

سك بچه اندر شكم ناله كنان  
 چون بچست از واقعه آمد بخویش  
 در چله كسرا نگرده عقده حل  
 گفت یارب زین سگان و گفتگو  
 پیر من بگشای تا بر آن شوم  
 آمدش آواز هاتف در زمان  
 گر حجاب و پرده بیرون نامده  
 بانك سك اندر شكم باشد نهمان  
 گر كك تا دیده كه دفع او بود  
 ماه نادیده نشانها می دهد  
 از برای مشتری در وصف ماه  
 خویش را رنگ دگر بیند وزان

هیچکس دیده است این اندر جهان  
 حیرت او دمدم میگشت پیش  
 جز ز درگاه خدا عز و جل  
 در چله وامانده ام از ذکر تو  
 در حدیقه ذکر یارب خوان شوم  
 کمان مثالی دان زلاف جاهلان  
 چشم بسته ببهده گو یا شده  
 نه شکار انگیز نه شب پاسبان  
 نذر نادیده که منع او شود  
 روستائی را بدان کج می نهد  
 صد نشان نادیده گوید بهر جاه  
 در فریب افتد سان احقران

### حکایت

حال طایفه که برنگ و بوی عبادت رسمی خورسند گشته و بوی معرفت  
 رسمی و بله‌بوی بی‌معنی فریفته شده خود را کم کنند بی آنکه چیزی یافته باشند  
 و سبب رجوع خلایق از تحصیل حقایق وامانند و الیه اشارت اولوی ،

آنشغالک رفت اندر خم رنگ  
 پس بر آمد پوستین رنگین شده  
 دید خود را سبز و سرخ و بود و زرد  
 جمله گفتند اینشغالک حال چیست  
 از نشاط از ما کرا نه کرده  
 و اندر آن خم کرد یکساعت درنگ  
 نه منم طاروس علین شده  
 خواستن را درشغالان عرضه کرد  
 که ترا در سر نسالی ملانوبست  
 این فکر از کجا آورده



بك شغالی پیش او شد کایفان  
 شید کردی تا بمنبر بر جهی  
 بس بکوشیدی ندیدی گرمی  
 گرمی آب انبیا و اولیاست  
 آنشغال رنگ رنگ اندر بهفت  
 بنگر آخر در من و در رنگ من  
 چون گاستان گشتند امصدرنگ و خوش  
 کتر و قزو آب و تابو رنگ بن  
 مظهر لطف خدائی گشته ام  
 ایشغالان هین بخوانیدم شغال  
 آنشغالان آمدند آنج بجمع (۱)  
 جمله گفتندش که هر گر این چنین  
 پس چه خوائیمت بگوای جوهری  
 پس بگفتندش که طاوسان چنان  
 تو چنان جاوه کنی گفتا کنی  
 بانك طاوسان کی گفتا که لا  
 خلقت طاوس آمد ز اسمان  
 سوی طاوسان اگر پیدا شوی  
 زشتیبت پیدا شد و رسوائیت  
 چون محك دیدی سیه گشتی چو قلب  
 ايسك گر گین زشت از حرص و جوش

شید کردی تا شدی از خوشدلان  
 تا زلاف این خالق را عبرت دهی  
 پس ز شید آمد آورده بی شرمی  
 بدان بی شرمی نشان هر دغاست  
 در بنا گوش ملامت گر بگفت  
 یکصنم چون من ندارد خود دشمن  
 مرا سجده کن از من سرمکش  
 فخر دنیاخوان مرا در کن دین  
 لوح شرح صکبر بانی گشته ام  
 کی شغالی را بود چندین جمال  
 همچو پروانه بگردا گرد شمع  
 از شغالان لیست کسرا پوستین  
 گفت طاوس آنر چون مشتری  
 جلوه ها دارند اندر گاستان  
 بدیه نازفته چون گویم منی  
 پس نه طاوس خواجه بو العالی  
 کی رسی از رنگ و دعوی به ابدان  
 عاجزی از جلوه و رسوا شوی  
 سرنگون افتادی از بالائیت  
 نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب  
 پوستین شر را بر خود مپوش

بو شناسانند حاذق در مصاف  
 رو رعیت باش چون سلطان نه  
 چون نه کامل دکان تنها مگیر  
 انصتو را گوش کن خاموش باش  
 آنکه زرق او خوش آید مر ترا  
 هر که او بر طبع و بر خوی نوزیست  
 رو بجو یاز خدائی را تو زود  
 رهبری بگزین که ره رفته بود  
 رهبری را پیش گیر و رو متاب  
 رهبری را دست گیر و غم مخور  
 هر که او بی راهبر در ره بود

تو جلدی های و هو کم کن گراف  
 خود مران چون مرد کشتیدان نه  
 دست خوش میداش تا گردی خمیر  
 چون زبان حق نگشتی گوش باش  
 آن ولی تست فی شخص خدا  
 پیش طبع تو بی است و ولی است  
 چون چنین کردی خدا یار تو بود  
 تا بهمراهیش ره رفته شود  
 تا شود از وی ترا صد فتح باب  
 که عصا مر کور را شد راه بر  
 هیچ شک نبود که او در چه بود

### تمثیل

در بیان متابعت کردن مرید مر شیخ با رسیده را و آن مؤدی باشد بگمراهی  
 و ضلالت و کما اشارت اولوی قدس سره :

واعظی را گفت روزی سائلی  
 يك سؤالستم بگو ای ذواباب  
 بر سر بارویکی مرغی نشست  
 گفت اگر رویش بشهر و دم بده  
 در شهری شهر است دم زوسوی ده  
 ده مرو ده مرد را احمق کند  
 ده چه باشد شیخ تا واصل شده  
 گاهی تو منبر راستی تر قسائلی  
 اندر این مجلس سؤالم را جواب  
 از سر و از دم کد امینش بهست  
 روی او از دم او میدان که به  
 خاک دمش باش روز رویش بجه  
 عقل را بی نور و بی رونق آند  
 دست در تقلید و در حجت زده

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را  
 هر جمادی که کند رو در نبات  
 هر نباتی که ب حیوان کرد روی  
 هر نباتی که بجان رو آورد  
 باز جان چون روسوی جانان نهد  
 هیچ آئینه دگر آهن نشد  
 هیچ انگوری دگر غوره اش  
 پخته گرد و از تغیر دور شو  
 هم بسوزد هم بسازد دیده را  
 از درخت بخت او روید حیات  
 آب حیوان میرسد از وی بجوی  
 خضرواز از چشمه حیوان خورد  
 رخت را در عمر جاویدان نهد  
 هیچ نانی گندم خرمن نشد  
 هیچ میوه پخته با کوره نشد  
 همچو برهان محقق نور شو

چون ز خود درستی همه برهان شوی

چونکه گفتم بنده ام ساعلان شوی

در بیان آنکه زرا نوده اگر چه نمایش دارد اما چون محک تجربه پیدا  
 شود سیه روی گردد و زر تمام عیار خود جوای محکمت تا جوهر اصلی عرض  
 کنند (م) گوهری دارم و صاحب نظری میجویم کما اشارت اولوی قدس سره

صد هزاران امتحان است ای پسر  
 گرداند خواجه نام او را ز امتحان  
 گر نبودی امتحان هر بدی  
 نور مردان مشرف و مغرب گرفت  
 آفتاب حق بر آمد از حمل  
 هین که اسرافیل وقتند اولیا  
 جان هر یک مرده اندر گور تن  
 گوید این آواز نه ز آوازه است

هر که گوید که منم سر هنگ در  
 پختگان راه جویندش نشان  
 هر محنت در جهان رستم شدی  
 آسمانها سجده کرد از شکفت  
 زیر چادر رفت خورشید از خجل  
 مرده را زایشان بود نشو و نما  
 بر جهد ز آواز شان اندر کفن  
 زنده کردن کار آواز خداست

ما بمریدیم و بیکلی کا ستیم      بانگ حق آمد همه بر خاستیم

مطلق آن آواز خود از شه بود

گر چه از حلقوم عبد الله بود

باصطلاح این طایفه عبدالله بنده کلامی بود که حقیقتی تجلی فرموده باشد

بروی بجمع اسماء و صفات و از آگهی و اتم عباد الله است و او را قطب الاقطاب

بزرگویند و بلندترین مقامی و بزرگترین مرتبه او راست و این اسم خاص است

بحضرت خانم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم که قال الله تعالی و انه اما قام عبدالله

و اطلاق این اسم بحقیقت او راست و بالبع وراثه او را از اقطاب و اگر بر غیر

اقطاب اطلاق کنند بحسب مجاز باشد کما اشارت الی اوای قدس سره العزیز

نور کی یابند از وی دیگران

چه شد در چشمها الا که چشم

از نهایت وز نخست آگه بود

پیش او مشکوف باشد سر حال

بر زمین رفیق چه دشواریش بود

در حضور و غیبت از حق باخبر

در بحر عالم اسرار خدا

نور گشت و نایب مطلق گرفت

زان بود اسرار حتمی در دولاب

در جهان جان جو انسب القلوب

نیر هسته باز آرندش بر آه

اولیا آئینه خاص حقند

هر که را نوری نباشد در قران

همچو اعمش گر کند دار و بچشم

شیخ کو بنظر بنور الله بود

در درون دل بر آید چون خیال

آنکه بر افلاک و فرائض بود

اولیا اطفال حقند ای پسر

پاسبان آفتابند او ایما

هر که او خوی ولی حق گرفت

مرده است از خود شده زنده بر لب

بندگان خاص علام الغیوب

اولیا را هست قدرت از آله

اولیا مرآت نور معلقند

اب اباب منوی

صیقلی کن یکدو روزی سینه را

دقار خود ساز آن آئینه را

در بیان آنکه اولیا را بدیده سر باید دید که بعشقم آسره که کافر ان بنظر ظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند که (ما هذا الا بشر ملک) و جاهلان حالات انبیا و اولیا و خواص راه خدا را بر حالات خود قیاس کردند که (ما هذا الا رسول یا کل الطعام و یشرفی الاسواق) و از آن بیخبر که ایت عندی ری طعامنی و یستقنی ان فی واد و انت فی واد کما اشار

کار پاکان را قیاس از خود مگیر	گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی زابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر اینان بشر	ما و ایشان بسته خواییم و خور
این ندانستند ایشان از عمی	در میان فرقی بود بی عنتمی
هر دو گون زانو خورد از بک محلی	ایک زین شد نیش زان دیگر عمل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب	زین یکی سر کین شد و زان مشکتاب
هر دو نی خوردند از یک آب خورد	آن یکی خالی دان یک پر شکر
صد هزاران همچین اسبانه بین	فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد همه نور خدا	و آن خورد گردد پلیدی ز وجودا
این خورد زاید همه بخل و حسد	و آن خورد زاید همه عشق احد
این خورد سازد همه بر خود حرام	و آن خورد گیرد ره دار السلام
هر دو صورت گریه مائدر و است	آب تلخ و آب شیرین را شناخت
جز که صاحب ذوق شناسد بیاب	اوشناسد آب خوش از شوره آب

هست ترکیب محمد لحم و پوست  
گوشت دارد پوست دارد استخوان  
کندر آن ترکیب باشد معجزات  
ساحران با موسی از استیزه را  
زین عصا تا آن عصا فرقیست زرف  
لعنة الله این عمل را در قفا  
خلق در بازار یکسان میروند  
برگها هم رنگ باشد در نظر  
بیضه مار ارچه باشد در شبهه  
دانه آبی بدان سبب نرسد  
خر از آن میخسبد اینجا ای فلان  
قصد جنگ انبیا بر داشتند  
کار از این ویران شده است ای مرد خام  
تو همان دیدی که ابلیس لعین  
چشم ابلیسانه را یکدم بیند

گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست  
هیچ این ترکیب را باشد همان  
که همه ترکیبها گشتند مات  
بر گرفته چون عصای او عصا  
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف  
رحمة الله آن عمل را در وفا  
آن یکی در ذوق و دیگر در دمنده  
میدوه هر يك بود نوع دیگر  
بیضه کناجشک را دور است ره  
گرچه مانند فرقهها دان ای عزیز  
که بشر دیدی تو مردانزانه جان  
جسم دیدند آدمی پنداشتند  
که بشر دیدی مرا اینها را چو عام  
گفت من از آتشم آدم ز طین  
چند بینی صورت آخر چند چند

دیدة معنی زمانی برگشتا

تأبیلی فرقهها در فرقهها

در بیان آنکه اولیاء مجربان بارگاه عزتند و غیرت الهی بحکم اولیائی  
تحت قبای لا یعرفهم غیری ایشانرا در قرب اند اولیاء اخفیه بپنهان می دارد  
نادیده هیچ نامحریمی جمال با کمال ایشان را نبیند و شك نیست که ولی را جزوی  
نشاند چنانچه گفته اند بیت

لبائات مشنوی

مرولی را ولی تواند دیدد مصطفی (ص) را علی (ع) تواند دیدد

و بعضی اولیا باشند که هیچ کس از اولیاء و غیر هم را بر حال ایشان اطلاع نباشد و باشد که حال ایشان بر خود ایشان نیز مخفی باشد چنانچه حضرت شیخ فرید الدین عطار عطر الله مرقدہ میفرماید :

در راه تو مردانند از خویش نهان مانده بی جسم و چهره گشته بی نام و نشان مانده  
و هم حضرت مولوی قدس سره در صفت ایشان میفرماید رحمة الله علیهم

قوم باطن سخت پنهان میروند  
این همه دارند و چشم هیچکس  
رویشان را چشم حق بین دیده است  
چشمشان جز حق نیفتد بر دگر  
حرفه العینی ز حق غافل نیند  
بیر ایشانند کاین عالم نبود  
پیش از این تن عمرها بگذاشتند  
بیشتر ز افلاک کیوان دیده اند  
در دن انگور می را دیده اند  
بیشتر از خلقت انگورها  
بی دماغ و دل پر از فکرت بُدند  
این فلک در دور ایشان جرعه نوی  
اندین بزم ماهیان پرفتنند  
ماهیان قعر دریای جلال  
بس محال از تاب ایشان حال شد

سخره خلقات ظاهر کی شوند  
می نیفتد بر انماشان یک نفس  
هر کرا آن دیده است این دیده است  
که حلشان باشد ز (ما زاغ ! بصر)  
یک نفس از یاد او عاطل نیند  
جان ایشان بود در دریای جود  
بیشتر از گشت بر برداشتند  
بیشتر از دانه زان دیده اند  
در قنای محض شی را دیده اند  
خورده می ها و نموده شورها  
بی سپاه و جنگ بر نصرت بُدند  
آفتاب از جود شان ز رفت پوس  
مار را از سحر ماهی میکنند  
بحر شان آموخته سحر حلال  
نحس آنجا رفت و نیکو فال شد

در غضب بیخ جهان بر میکنند	هر چه میخواهند دایم میکنند
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد	تا دل مرد خدا نامد بدرد
سرنگون کرده است ای بدگهران	صد هزاران چتر را خشم شهبان
خشم دالها کرد عالم را خراب	خشم مردان خشکگرداند سحاب
پیش شان صد گنج یک حبه نمود	گاه خشم اینند اما گاه جود
گر گدائی بود شاهش ساختند	هر کرا از جود خود بنواختند
تا کرا آن گنجها آید بدست	دستان مفتاح گنج رحمت است

تا قیامت گر بگویم زین کلام

صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ای عزیز چون دانستی که اولای حق پنهانند پس بشخص حقیر خلعت خدایتان

کسوت بنظر حقیرت منگر که شاید کمپکی از اونیاه باشد و بوبرائی صورت از آبادانی  
معنی او غفل مشو که گنج در ویرانه و در چون دانستی که گنج هست اگر طالب  
آبی در هر ویرانه بطلب تا باشد که حالی <sup>بیای و الباشار الوای</sup> <sub>(حالی)</sub>

هیچ ویران را عدان خالی ز گنج	چونکه گنجی هست در عالم مرجع
چون نشان بانی بجد میکن طواف	قصه هر درویش میکن از کراف
گنج می پندار اندر هر وجود	چون ترا آن چشم باطن بین نبود
که سیه کردند از بیرون چو زر	تو بدلق پاره پاره <del>کم</del> نگر
وز برون آن لعل دود آلود شد	از برای چشم بد مردود شد
شادی بیغم در این بازار نیست	گنج بی مار و گلی بی خار نیست
گنج گوهر کی میان خائنهاست	گنجها پیوسته در ویرانهاست
گشت طندش چشم بند آن لعین	گنج آدم چون بویران بددین



باب بیاب مثنوی

او نظر میکرد در طین - ست - ست	جان همی گفتش که طیشم بندند
هر که ویران دید غافل شد ز گنج	او چو ابلیس است و دارد دردورا
تا تو می بینی عزیزان را بشر	و (خ) آنکه میراث بلیس است آن که
گسر نه فرزند ابلیس عنید	پس بتو میراث آن سگ چون رسد
من نیم سگ شیر حقم حق پرست	شیر حق آنست که صورت بر سه
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ	شیر مولا جوید آزادی و ترا
شیر حق با غار خلوت ساخته	جینده را پیش سگان انداخته
بیش آن چشمی که بازو رهبر است	هر کلیمی را کلیمی در راست
گر تو را باز است آن دیده یقین	زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

خود یکی مانند مردان خدا

خواه در زیر قبا یا در عبا

در بیان اتحاد انبیا و اولیا از روی معنی اگر چه بحسب صورت متعدد  
 آید که انقراء کنفس واحده وایه اشارت لیلوی قدس سره

در چراغ از حاضر آید در مکان	هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی	چون بنورش روی آری بیشکی
گر دو صد سیب و صد آبی شماری	صد نماید یک بود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست	در معانی تجزیه و افراد نیست
مفترق شد آفتاب جانها	در دروت روزن ابدانها
چون نظر در قرص خورشیداری بکیمست	آنکه شد محبوب ابدان در شکیمست
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق ز نفس تسلیم نورده	مفترق هرگز نگردد نور هو

پای معنی گیر صورت سرکش است	اتحاد یار با یاران خوش است
لیک تاحق میرود جمله یکی است	هر نبی و هر ولی را مسلکی است
جسمشان بسیار لیکن جان یکی	مؤمنان معدود لیکن ایمان یکی
تو مجو این اتحاد از روح باد	جان حیوانی ندارد اتحاد
ور کشد بار این نگرده آن گران	گر خورد این نان نگرده سیر آن
از حسد میرد چو بیند برگ او	بلکه او شادی کند از مرگ او
متحد جانهای شیران خداست	جان گرگان و سگان از هم جداست
کان یکی جان صد بود نسبت به جسم	جمع گفتم جانهاشان من باسم
صد بود نسبت بصحن و خانه ها	همچو آن یک نور خورشید سما
چونکه برگیری تو دیوار از میدان	لیک یک باشد همه انوار شان

چون نماید خاله هزارا قاعده

مؤمنان مانند نفس واحده

ایدریش اگرچه بحسب معنی اتحاد ابناء و اولیاء است اما از روی مرتبه فرق واقع است کما قول الله تعالی (تلك الـرسل فضلنا بعضهم علی بعض) لاجرم در هر زمان قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل او بآء زمان بود و او را کامل الاتصاف خوانند و بحق خلیفه الله باشد در میان خلائق و این خلیفه را مقام تحقق است بمفهوم ذات و صفات و اسماء الـعی و او مرآت ذات است بجمع شئون ذاتیه و رابطة فیض است از رب بمرئوس زیرا که قابلیت او بفیض اقدس که عبارتست از ظهور احدیت حاصل آمد و وجود خارجی هر یک که مستعد قبول موهبت است از فیض مقدس که ظهور و احدیت بود حاصل گشته پس فیض اقدس اول با قدم موجودات که فضیلت واصل گردد و چون آن فیض بناخر رسد فیض مقدس باشد کما اشار :

بقی این خلق باقی خوار او	قطب شیر و صید کردن کار او
کر کف عقل است جمله رزق حاق	چون بر نجد بینوا مانند خلق
این نگهدار از دل تو صید جو است	زانکه جمله خلق باقی خوار او است
بسته عقل است تدبیر بدت	او چو عقل و خلق چون اعضای تن
کی ضعیف است آنکه باشه شد حریف	ابلهائش فرد دیده بد و ضعیف
ضعف در کشتی بود در نوح نه	ضعف قطب از تن بود از روح نه

ایدر ویش ظاهر قطب با خلق است بجهة افاده رباطن با حق از برای استفاده

چون بظاهر نگری انما انار بشر مثلکم (یعنی) و چون باطن را ملاحظه نمایی می  
مع الله وقت لایس منی فی معنک مقرب ولا نبی مرسل رالبه اشرف

گردش اولک گردد او بود	قطب آن باشد که گرد خود تند
وان دگر نقشش چومه بر آسمان	آن یکی نقشش نشسته در جهان
وان دگر با حق بگفتار و ایس	این دهانش نکنه گویان با جلیس
گوش باطن جانب جانانه کن	گوش ظاهر ضبط این افسانه کن
چشم سر حیران (ما زاغ البصر)	چشم ظاهر ضابط حیلله بشر
پای باطن فوق گردون در طواف	پای ظاهر در صف مسجد صواف
این درون وقت و آن بیرون ز حین	جزو جزوش را تو بشعر همچین
وان دگر یار ابد قرون ازل	اینکه در وقتست باشد تا اجل
هست یک نعش امام القبلتین	هست یکنامش ولی الدولتین
هیچ غیمی هر ورا قائم نماند	خلوت و چله بر او لازم نماند
کی حجاب آید شب بیگانه اش	فرص خورشید است خلوتخانه اش

کفر او ایمان شد و ایمان نماند	علت و پرهیز شد بحران نماند
او ندارد هیچ از اوصاف خویش	چون الف از استقامت شد به پیدش
بر برسد از چاه بر ایوان چاه	خلعتی پوشیده از اوصاف شاه
هم نهان و هم نشسته رو بروی	مهدی هادی وی است ای راه جوی
آن ولی کم از او قندیل اوست	او چون نور است و خرد جبریل اوست
نور را در مرتبه تدبیرهاست	و آن گرین قندیل هم مشکوٰه خاست
پرده های نور دان چندین طبق	زانکه هفتصد پرده دارد نور حق
صف صفند این برده هاشان تا امام	در پس هر پرده قومی را مقام

باید دانست که در این سخن اشارتست براتب تا بهمان قطب که اما مانند و بعد از آن اوتاد اربعه و بدلای سببه و نجای ثمانیه و نقبای اثنی عشریه و ابرار که چهل تنانند و اخبار که سیصد تنانند و شرح خواص هر یک از ایشان و وجه نسبه ایشان لایق این مختصر نیست و این معانی بسطو تمام در رساله سلسله الاصطفاة مسطور شده اگر بر او مطالعه آن مشرف شود چکن که معرفت کامل در این باب حاصل گردد و اینجا سخن در آست که چون حالات قطب و اولیاء و محققان مشایخ و مقدمات ایشان دانسته شد باید که سالك استظلال بسایه عنایت پیر کامل و شیخ مکمل کند که ظل الله یراست و سلطان عادل عالم اعتدال اوست که

السلطان عادل ظل الله ماوی<sup>۱</sup> کل مظلوم و الیه اشار الہولوی ؛

مردۀ این عالم و زنده خدای	سایه بردان بود بنده خدا
تا رسی در دامن آخر زمان	دامن او گیر و روتو بیگمان
سر نخواهی که رود تو پای باش	در پناه پیر صاحب رأی باش
کوو کو گو فاخته شو سوی او	دوتوئی خود را بچو در آری او

سایه رهبر هست از ذکر حق  
چشم بینا بهتر از سیصد عصا  
دل مدزد از دارمائی روح بخش  
سر مدزد از سر غراز تاج ده  
سایه او جو که سایه ایزد است  
کیف مد الظل نور اولیا است  
اندر این وادی مروی این دلیل  
اندر آدر سایه اش ایمن نشین  
دست پیر از غائبان کونه نیست  
غائبان را چون چنین خلعت دهند  
غائبان را چون نوله می دهند  
هر کسی در طاعتی بگر بختند  
گفت بیغمبر شاه اولیاء  
مردمان چون سوی طاعت میروند  
تو برو در سایه عاقل گرز  
از همه طاعات ایست بهتر است  
اندر آدر سایه آن عاقلی  
ظل او اندر زمین چون کوه قاف  
گر بگویم تا قیامت نعت او  
او چنان سر است کس آغاز نیست  
در بشر روپوش آمد آفتاب  
یکعنایت به که صدلوت و طبق  
چشم بشناسد گهر را از حصا  
که سوارت میکند برشت رخس  
کو زیبای دل گشاید صد گره  
سایه چه خورشید برج سر مداست  
کو دلیل نور خورشید خداست  
(لا احب الالفین) گو چون خلیل  
از کین و مکر آن دیولعین  
دست او جز قبضه الله نیست  
حضران از غائبان بیستک بهند  
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند  
خویشتن را مخلصی انگبختند  
کای تو در آبر خلق خداستیر (سنة) خدا  
جمله در ذکر و عبادت میروند  
تازهی زان دشمن پنهان ستیز  
سبق نای بر هر آن سابق که هست  
ککش نداند برد از ره ناقلی  
روح او سیمرخ عالی در طواف  
هیچ او را مقطع و غایت مجو  
با چنان در یتیم ابناز نیست  
فهم کن والله اعلم بالصواب

## رشحه ثانی

در بیان مراعات ادب نسبت باحضرت شیخ و ادب دو نوع است صوری و معنوی اما ادب صوری نگاهداشت شرایط خدمت است و رعایت قواعد حرمت بطریق وسط یعنی نه برتبه که بافراط انجامد چون اکرام یهود و نصاری مر عزیز و عیسی علیهما السلام را و نه بشبهه که بتخریط مؤدی گردد چون تزییم حقوق و ترک خدمت ایشان وهم حضرت مولوی در بیان فوائد آداب و نتایج بی آدابی میفرماید رضی الله عنه ،

از خدا جوئیسم توفیق ادب	بی ادب معزوم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد	بدلکه آتش در همه آفاق زد
هرچه بر تو آید از ظلمات غم	آن زبیدا کی و کستاخیدست هم
بد ز کستاخی کسوف آفتاب	شد عزازیلی ز جرئت رَد باب
از ادب بر نور گشته است این فلک	وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
گفت شیطان که (بما اغویتینی)	کرد فعل خود نهان دیو دنی
آنگنه را جز بحق نسبت نکرد	زان گنه بر حق زدن او بر نخورد
وان گنه نسبت بخود نا کردنش	طوق لعن افتاد اندر گردش
گفت آدم که (ظلمنا نفسنا)	اوز فعل خود نهد غافل چوما
در گنه او از ادب پنهانش کرد	زان گنه بر خود زدن او بر نخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من	آفریدم در تو آن جرم و محنت
نه که تقدیر و قضای من بدان	چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب بگذاشتم	گفت من هم پاس آنت دانستم
هر که آرد حرمت او حرمت برد	هر که آرد قند لوزینه خورد

لب لباب مثنوی

آب مروی و آب مردان ریختند	آن گروهی که ادب بگریختند
دشمن مر آن شد و نامرد دوست	هر که نامردی کند در راه دوست
خدا نشاء ادبست ؛ خدا که انظار عنوان	ایدرویش رعایت ادب با خاصان خدا
	الباطن و کما اشار حضرت المولوی :
در حضور حضرت صاحب دلان	دل نگهدارید ای بیحاصلان
که خدا زبشن نهار استر است	پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
زانکه دلشان بر سرائر قاطن است	پیش اهل دل ادب بر باطن است
با حضور آئی نشینی پایگاه	نو بعکسی پیش کوران بهر جاه
نار شهوت را از آن گشایی حطب	پیش بینایان کنی ترک ادب
بهر کوران روی را میزان جزا	چون نداری فطرت نور هدی
دل بهیراند سیه دارد ورق	بی ادب گفتن سخن با خاص حق
مر محمد (ص) را دهانش کج دادند	آن دهان کج کرد و از تسخر براند
ای ترا سرار علم من است	باز آمد کای محمد غفور کن

من ترا افسوس میکرده بجهل

خود ندیدم منسوب بر افسوس و اهل (۱)

در بیان آنکه کتابخی عاشقان پیش معشوقان ترک ادب نیست بلکه عین ادبست

طرق المثنی کلها ادب (۲) و الا اشاره المولوی فدر سره :

جوشش عشق است نی ترک ادب	گفتگوی عاشقان در کار ادب
خویش را در کفنه شده می نهد	تبص عاشق بی ادب بر میجهد
با ادب تر نیست زو کس در جهان	بی ادب تر نیست زو کس در جهان
گر بود دعوی عشقش همسری	بی ادب باشد چو ظاهر بنگری

(۲) (آداب)

(۱) (افسوس را منسوب و اهل)

چون باطن بنگری دعوی کجاست

او و دعوی پیش آلسلطان فناست

اما آداب معنوی که نسبت با شیخ باید مرعی داشت منحصر در هفت نوع است نوع اول خلوص نیت و صفای طوبت و پاکی عقیدت نسبت با یر و خالی بودن از خیالات فاسده که درویشان طبیان آلهبند و امراض دل و دین را در سیمای مرید از آثار و علامات دریا بند و بی اینهمه نیز از راه دل که آنهم جوایس الملوب فجالسوم بالصوق درآیند و خواطر را بدانند کما اشارت اولوی این طبیبان بدن دانشورند تا ز قار و ره همی بینند حال هم زنبض و هم زرتک و هم زدم پس طبیبان الهی در جهان هم زنبضت هم زچشمیت هم زرتک این طبیبان نو آهوزند خود کما ملان از دور نامت بشاوند بلکه پیش از دادن تو سالها هست دل مانده خانه کلان از شکاف و روزن دیوارها از نهبی مرخوان که دیو و قوم او از رهیکه انس از او آگاه نیست چون شیاطین باغایظیهای خویش پس چرا جانهای روشن درجهان

بر مقام تو ز تو واقف ترند که ندانی تو از آن رو اعتدال بو برند از تو بهر گونه سقم چون ندانند از تو بیدگفته دهان صد سقم بینند در تو بیدرتک که بدین آیاتشان حاجت بود تا بقعر تار و پودت در روند دیده باشندت تو را با حالها خانه دل را نهان همسایگان مطلع گر دند بر اسرارها می برند از حال انسی خفیه بو زانکه او محسوس این اشباه نیست واقفند از سر ما و فکر و کیش بیخبر باشند از حال نهان



لب لباب مثنوی

که بسی چاسوس هست اینسوی	شرم دار و لاف کم زن جان مکن
از چه محفوظ است محفوظ از خد	لوح محفوظ است او را پیشوا
و حی حق و الله اعلم بالصواب	نه نجوم است و نه رملست و نه خواب
و حی دل گویند این را صوفیاء	از پی رو بوش عامه در بیان
چون خطا باشد چو دل آگاه اوست	و حی دل گویش که منظر گاه اوست
از خطا و سهو ایمن آمدی	مؤمنان بنظر بنور الله شدی
راز کونینش نماید آشکار	لوح محفوظ است پیشانی یاز

یاز چون بایار خوش بنشسته شد

صد هزاران لوح بر دانسته شد

نوع دوم از آداب معنوی استماع کلام پیر است بروجه قبول و بگوش  
هوش استفا فرمودن و بطوع و رغبت تمام تلقی نمودن و بیخبر بدانکه سخنان  
در ایشان بسح دل و جان باید شنوده بگوش آب و گل استماع توان نمود که  
اشار حضرت الواری قدس الله سره :

بند حس از چشم خود بیرون کنید	پنبه اندر گوش حس <sup>۱</sup> دون کنید
تا گردد این کر آن ماطن کر است	پنبه آن گوش سر گوش سر است
کاین سخن را در نیابد گوش خرد	گوش خرد فرودش و دیگر گوش خرد
تا بگوشت آید از گردون سر روش	پنبه و سواس بیرون کن ز گوش
گوش را بر نند و انگه گوش باش	هوش را بگذار و انگه هوش باش
کم فشار این پنبه اندر گوش جان	گر نخواهی در تردّد هوش جان
تا کنی ادراک رمز فاش را	تا کنی فهم این معما هاش را
و حی چه بود گفتن از حس <sup>۲</sup> نهان	بس محل و حی کردد گوش جان

گوش جان و چشم جان جز این حس است گوش عقل و گوش حس زین مفلس است  
 رو بر سلطان و کار و بار بیت  
 این چنین حسرها در ادراکات ما  
 فهم های کهنه ککونه نظر  
 رختها را سوی خاهوشی کشان  
 چونکه در باران رسی خامش نشین  
 گویی دار اقوال اینها را وهوش  
 دم مزن تابندی از دم زنان  
 دم مزن تا بشنوی از آفتاب  
 م مزن تا دم زند بهر تو روح  
 دم مزن تا بر تو گردد فتح باب  
 جمع کن خود را جماعت رحمتست  
 پس کلام پاک در دلهای دور

وان فسون دیو در دلهای کج

می رود چون کفش کج در پای کج

دربان آنکه قبول سخن حق را گوش صدق میاید و اگر مستمع قابل نباشد  
 سخن را نسبت بدو هیچ فایده نباشد (وتعینها اذن واعیه) وشك نیست که حرارت  
 فائل از ارادت مستمع است .

گرچه ناصح را بود صد داعیه  
 او ز پندت میکند پهلوی  
 تو بصد تلافیف بندش میدهی  
 صد کس کو بنده را عاجز کند  
 یاک کسی ناعستمع را ستیز ورد  
 گرمی و وجد معلم از صبی است  
 جذب سمع است از کسی را خوش لبیست

گر نبودی گوشه‌ای غیب <sup>حاج</sup> (مند) بگیر  
 ورنه نبودی دیده‌های صنع بین  
 از کجا این قوه و پیغام از کجا  
 گسرتو پیغام زنی آری و زر  
 که فلانجا شهادی میخواندند  
 زان خبر بر تو افشانی کشند  
 ورنه تو پیغام خدا آری چو شهید  
 زین جهان مرگ سوی برگرد  
 قصد خون تو کنند و قصد سر  
 بلکه از چسبیدگی رخ زو من  
 گسرتو بیاید باز سلطانی ز راه  
 شرح دارالمنک و باغستان و جوی  
 گر چه باز آورد افسانه کین  
 کهنه ایشانند و پوسیده آمد  
 مردگان کهنه را جان میدهد  
 بنا که گویم در همه ده زندگ کو  
 مستمع چون نشنند و جوینده شد  
 مستمع چون آمد از اهل مار  
 چونکه نامحرم در آید از دره  
 ورنه در آید محرمی دور از گزند  
 هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند

وحی نوردی ز گردون یاک بشیر  
 نه فایک گشتی نه خندیدی زمین  
 از حماد ای جان کرا بشد رجا  
 بیش تو بنهند جمله جان و سر  
 عاشق آمد بر تو و میدانند  
 ورتصف <sup>حاج</sup> هر چه میدانی کنند  
 که بنا سوی خدا ای نیک عهد  
 چون <sup>حاج</sup> ممکن بود فانی مشو  
 نه برای حمیت دین و هنر  
 ناخشان آید شنیدن این بیان  
 صد خبر آورد را این جغدان ز شاه  
 بس بر او افسوس دارد هر عدو  
 از گزاف و ذف میگوید سخن  
 ورنه آن ده کهنه را تو میکند  
 نوح عقل و نور ایمان میدهد  
 سوی آب زندگی بوبنده کو  
 و <sup>حاج</sup> مرده بود گوینده شد  
 حیرت زان مردد ز گفتن گشت و لال  
 برده در بنیان شوید اهی حرم  
 بر گسیند آن ستیزان روی شد  
 از برای دیده پیشا کنند

کی بود آواز چنگ ز زیر ولیم

از برای گوش بی حس و اصم

نوع سوّم از آداب معنوی کتمان اسرار پیراست و با نامجره لب گذاشتن  
و نقد آشنایان را در دست یگانه نماند زبیرا که افشای سر پادشاهان موجب محرومی  
است از درگاه ایشان کما اشارت لولوی :

زود گردد بامراد خویش جفت

سر شان سر سبزی بسازان شود

پرورش کی یافتندی زبیر کان

سر همانجا نه که باده خورددای

کو چو سوسن صد <sup>تنها</sup> زبان افتاده لال

که ز گفتن لب تواند درختن

مر زبانرا مشتری جز گوس نیست

تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است

لب خموش و دل پراز آوازهها

رازها دانسته و پوشیده اند

مهر کردند و دهاس دوختند

از خسان محفوظات را لعل کان

گفت. پیغمبر که هر کو سر نهفت

دانه چون در زمین پنجان شود

زر و نقره گر نبوددی نهسان

بشنو ز قول حکیم برده (۱)

گوس آنکس نوشد اسرار جلال

متر غایت آنرا سزد آموختن

مجره بین هوش جز بیدوش نیست

کی گذارد آنکه رشک روشنی است

بر لب قفلست و درد رازها

عرفان که چه حق نوشیده اند

هر کرا اسرار حق آموختند

پیش باهمت بود اسرار جانب

(۱) در انجمن انصری برده بضم باران ترجمه مجذوب دانسته و چنین شرح داده

که حکیم سنائی را اول حالت کثی و جذبۀ برای معرفت آورده و اصل شعر

حکیم این است :

نه از کوی عشق بیرون می سر همانجا بنه که خوردی می (تقوی)

لب ایاب منوی

چون ببینی محرمی گو ستر جان	گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون بدبینی مشک بر مکر و مجاز	لب ببند و خویسرا خمی بساز
دشمن آبت پیش او محاب	ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
چه تعجب گر ستر زید بنهان کنی	این عجب که ستر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود	تا بود کایت سلیم از چشم بد
خویس را تسلیم کن بر دارمزد	وانگه از خود می ز خود چیزی بدزد
تا نگوئی ستر سلطان را بکس	تا نرنوی قند را پیش مگس

در خور دریا نشد جز مرغ آب

فهم کنی والله اعلم بالصواب

نوع چهارم صبر کردنست بر آنچه پیر فرماید و تسلیم امر او شدن و سر  
ریختن و فرو ن آو نهادن و بر کار و بار آنحضرت چون و چرا نماندن کما اشار  
انوی قمر سره نازیز .

چون گرفتی پیر همین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق	تا نگوید خضر رو (هدا فراق)
گرچه کشتی بشکند تو دم مزین	ورچه طفلی را آکشد تو مومکن
دست ابراهیم چو دست خویس خواند	تا ید الله فوق ایدی به براند
دست حق میراندش زنده کند	زنده چبود جان پابنده کند
هر که او مر پیر را شد زیر دست	روشنائی یافت وز ظلمت برست
شرط تسلیم است قبی کار دراز	سود نبود در خالالت ترکناز
چون گریدی پیر نازک دل مباش	سست و دریننده چو آب و گل مبدش
چون گرفتی پیر ثابت کن قدم	پیش کار و بار او مگشای ده

گر زند زخمی بر او مرهم منه نیش او باشد تو را از نوش به  
 وز بهر زخمی تو پر کینه شوی  
 پس چسان بی صیقل آئینه شوی

حکایات حال جفاقتی است که بررنج استاد صبر نکنند و پیش زخم امر  
 بیخافتی و بی صبری نمایند و خواهند که برتبه استادی رسند و نام خود در دفتر  
 بزرگان آرند و آیه اشأرا الماوی :

این حکایت بشنو از صاحب بیان  
 برتن و دست و کتفهای گزند  
 سوی دلاکی بشد قزوینشی  
 گفت چه صورت زخم ای پهلوان  
 ظالم شیر است و نقش شیر زن  
 گفت بر چه موضعت صورت زخم  
 نشود پشتم قوی در رزم و بزم  
 چونکه او سوزن فروردن گرفت  
 پهلوان در دله آمد کانی سنی  
 گفت آخر شیر فرمودی مرا  
 گفت از دمگاه آغاز بدوام  
 از دم و دهگاه شیرم دم گرفت  
 شیر بی ده باش گوئی شیر ساز  
 جنب دیگر گرفت آن شخص زخم  
 بنگ کرد او که این چه اندامست از او  
 در طریق عادت قزوینیان  
 از سر سوزن کبودیها زنند  
 که کبودم زن بکن شیرینشی  
 گفت بر زن صورت شیر ژبان  
 جهد کن رنگ کبودی سیر زن  
 گفت بر شانه گهم زن این رقم  
 با چنین شیر ژبان در عزم جزم  
 درد او در شانه گه مسکن گرفت  
 هر مرا کشتی چه صورت میزنی  
 گفت از چه عضو کردی ابتدا  
 گفت دم بگذار ای دو دیده ام  
 دمگه او دمگهم محکم گرفت  
 که دلم سستی گرفت از زخم گاز  
 بی محاسبای مواسائی و رحم  
 گفت این گوش است ای مرد نکو

اب لباب منوی

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم  
 جانب دیگر خلش آغاز کرد  
 کاین سوء جانب چه اندام است نیز  
 گفت تا اشکم نداشتد شیر را  
 خیره شد ذلالت و پس حیران بماند  
 بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد  
 شیر خواهد بی ده و گوش و شکم  
 شیر بی گوش و دم و اشکم که دند  
 ای برادر صبر کن بر زخم نیش  
 کان گروهی که رهیدند از وجود  
 ور نداری صفت سوزن زدن  
 پس رو و خاموش بش آرقید  
 در نه گرچه مستعد و قابلی  
 هم ز استعداد وام نی اگر  
 صبر کن در موزه دوزی چندروز

کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم

جمانه نو دوزان شدندی هم بعلم

در بیان آنکه تالی نردن و صبر فرمودن منج مراد است و تعجیل و شتابزدگی  
 مؤدی بفساد و در این باب حکایت لقمان علیه السلام مناسب است و صبر نمودن  
 بر پرسش کار حضرت داود علی نبینا و آله و علیه السلام و باخر دانست  
 و الیه اشارت الواری المعنوی قدس سره العزیز :

دید گو میکرد ز آهن حلقه‌ها  
 ز آهن و پولاد آن شاه نامند  
 در عجب میماند و سواشش فرزد  
 که چه میسازی تو حلقه تو با تو  
 صبر تا مقصود زو تر رهبر است  
 مرغ صبر از جمله برتر شود  
 سهل از بی صبریت مشکل شود  
 شد تمام از صنعت داود آن  
 بیش لقمان حکیم صبر خو  
 در مصاف و جنگ بهر زخمها  
 که پناه و دافع هر جانمی است  
 لطیف رحمانست صبر و احتساب  
 تابش روز این زمین و چرخها  
 صد زمین و چرخ را آرد برون  
 تا چهل سانش کند مرد تمام  
 از عدم پزان کند پنجاه کس  
 صبر کن در کار دیر آی و درست  
 کار باید قلیه دیوانه جوش  
 در یکی لحظه کند بی هیچ شک  
 کل یوم الف عام ای مستفید  
 زانکه قدریج از شعار آن شه است

رفت لقمان سوی داود صفا  
 جمله را در یکدیگر در میفکند  
 صنعت زراد او کم دیده بود  
 کاین چه شاید بود و ایرسم از او  
 باز با خود گفت صبر اولیتر است  
 چون نبرسی زود تر کسفت شود  
 در نبرسی دیر تر حاصل شود  
 چونکه لختی تن بزود اندر زمان  
 پس زره سازید و در پوشید او  
 گفتم این یکو ایمن است ای فتی  
 گفتم لقمان صبر هم نیکو دمی است  
 مگر شیطانست تعجیل و شتاب  
 با تائی گفتم موجود از خدا  
 ورنه قادر بود کر کن فیکون  
 آدمی را اندک اندک آن همام  
 گرچه قادر بود کند یک نفس  
 این تائی از بی تعلیم تو است  
 دیگ و تندریج استادان جوش  
 حق نه قادر بود بر خلق فلک  
 پس چرا شش روز آنرا در کشید  
 خفت طفل از چه اندر نه مه است



خلفت آدم چرا چل صبح بود  
 نی چو تو ای خام کاکنون تاختی  
 کاندرا آن گل اندک اندک مینزود  
 طفلی و خود را تو شبخی ساختی  
 بی سر و سرور فنا کرده سیاه  
 قوم بی سرور تن بی سر بود  
 از کسل وز بخل و ز ما و منی  
 این همه که مرده و پژمرده  
 هر طرف گر گیت اندر قصد خن  
 می کشی سر خوبشرا سر می کنی  
 هر چه در استوری که بگریزد زار  
 او سر خود گیرد اندر کوهسار  
 صاحبش از بی دوان گای خیره سر  
 هر طرف گر گیت اندر قصد خن  
 گر ز چشم این زمان غایب شوی  
 که به بینی ز سگای را دگر  
 استخوانت را بخاید چون شکر  
 وز گرانی بار که جنت منه  
 هین مگر زار تصرف کردند  
 ورنه گرگ اندر تنت جوین است  
 در پشت پاسبان جان تست

گر تو بگریزی ز من بار دگر

پوستت درند گرگان خیره سر

درین آنکه گریختن از امر بندگان  
 سده تن خود بگریزد و اگر گریزد هم ترا گریزد  
 خانی نشد یه بیتی است و اگر بقی  
 او را جز آب رحمت شیخ نکشد که اشار حضرت مولوی قمر سره  
 گر همی خواهی تو دفع شر نار  
 چشمه آن آب رحمت مؤمن است  
 آب حیوان روح پاک محسن است  
 بس گریزان است نفس تو از او  
 رانده که تو از آتشی او آب جو  
 آتش از آبش گریزان می شود  
 کشت از آب و در آن می شود  
 حس و فکر تو همه از آتش است  
 حس شیخ و فکر او نور خوش است

چک چک از آتش برآید در جهد	آب نور او چو بر آتش چکد
تا شود آن دوزخ نفس تو سرد	چون کند چک جث تو گویش مرگ و درد
تا نسوزد عدل و احسان تو را	تا نسوزد او گلستان تو را
لاله و نسرین و سنبل بر دهد	بعد از آن تخرمی که کاری بر دهد
دانکه دارد از وجود تو ملال	سرکنی از بندگان ذوالجلال
گاه هستی تو را شیدا کنند	کهر ما دارند چون پیدا کنند
در رخ آئینه ای جان دم مزین	پیر آئینه است جان را در حزن
دم فرو خوردن نباید هر دم	تا نپوشد روی خود را از دمت
آئینه سیمای جان خود یار ماست	آئینه آهن برای قشرهاست
روی آن یاری که باشد زان دیار	آئینه جان نیست الا روی یار
از خس و خاشاک او را دوردار	ید چشم تست ای مرد شکار
کو سیه رو می نماید مرد را	سوخت هندو آئینه از درد را
جرم آن را نه که روی من زدود	گفت آئینه گناه از من نبود

او مرا غماز کرد و راستگو  
تابگویم زشت کوو خوب کو

نوع پنجم عدم اعتراض است بر اقوال و افعال و احرام و غیر یعنی باید که هر چه از او صادر شود یا هر چه فرماید مرید بر آن اکتفا نکند لایبشل هما یعنی همه بستون بلکه آرا حق داند و حق آن باشد زیرا که از شیخ کامل که اراده او در اراده حق فانی شده هیچ چیز صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او از مصلحتی خالی نبود اگر مرید داند و اگر نداند والله کامل شیخی همه وایه اشار حضرت المولوی المعنوی قدس سره العزیز :

آنکه از حق یابد او وحی و جواب  
 آن پسر را کس خضر ببرد احق  
 آنکه جان بخندد اگر بکند رواست  
 همچو اسمعیل پیشش سر بنده  
 تا بهاند جانت خندان تا ابد  
 عاشقان جام فرح آنکه کشند  
 بس عداوتها که آن باری بود  
 مگر خضر در حجر کشتی را شکست  
 آن کس بر کس حنین ساهی کشد  
 نیم جان بستاند و صد جان دهد  
 شاه جان مر جسد را ویران کند  
 کرد ویران خانه مهر گنج و زر  
 آب را ببرد و جو را پاک کرد  
 پوست را بشکافت و بیکانرا کشید  
 چون شکسته شد آمد دست او  
 آنکه داند دوخت او داند درد  
 خانه را ویران کند زیر و زبر  
 مگر یکی را سر ببرد از بدنت

پس شکن حق او بسد که او

مر شکسته گسسه را داند رفو

فین ثانی

در بیان آنکه هر چه پیر کابل بامرید کنند آنچه او را فرماید عین صوابست  
 و اگر چه او نداند و شك نیست که اگر اول نداند آخر پسر کار پینا شود و نداند  
 که صلاح او در آن بوده است کما اشار المولوی قدس سره :

عقلی بر اسب می آمد سوار	در دهان خفته میرفت مار
آنسوار آنرا بدید و می شناخت	تا ماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بدد	چند دَبوس قوی برخفته زد
بود او را زخم آن دَبوس سخت	زو گر بزبان تا بزیر یکدرخت
سبب یوسیده بسی بد ریخته	گفت از این خور آی بدرد آمیخته
سبب چندانی ورا در خورد ناد	کز دهانش باز بیرون میقتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا	فصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلت بر جانم ستیز	تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو بدید	ای خنک آنکس که روی تو ندید
هر زمان میگفت او نفرین تو	اوس میزد که در این صحرا بدو
زخم دَبوس و سواری هم چو باد	تا ز صفراقی شدن بروی قتاد
زو بر آمد خورد ها زشت و نکو	مار با آن خورد بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آنمار را	سجده آورد آن نکو کردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت	چون بدید آن دردها ازوی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی	تو چه چیزی تو ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدم	مردم بودم جان تو بخشیدم
تو مرا جوینان چو بار مهربان	من گریزان از تو مانند خران
خر گریزان از خداوند از خری	صاحبش در پی زینکو گوهری
تزیی سوّد و زیان میجویدش	لیک تا گرگی ندرد یا ددش

لب لباب مشنوی

دشمنی عاقلان ز اینسان بود  
 زهر ایشان استهای جان بود  
 تو بجز نامی چه میدانی ز عشق  
 تو بجز نامی چه میدانی ز عشق  
 عشق را صد ناز و استکبار هست  
 عشق را صد ناز و استکبار هست  
 مرا ترا سیلی و دشنام شهان  
 مرا ترا سیلی و دشنام شهان  
 گر بسوزد باغ انگورت دهد  
 گر بسوزد باغ انگورت دهد  
 این دم ابدال باشد زات بهار  
 این دم ابدال باشد زات بهار  
 فعل باران بهاری با درخت  
 فعل باران بهاری با درخت  
 گفت پیغمبر که از باد بهار  
 گفت پیغمبر که از باد بهار  
 ز آنکه با جان شما آن می کنند  
 ز آنکه با جان شما آن می کنند  
 لیک بگریزد از سردی خزان  
 لیک بگریزد از سردی خزان  
 راویان اینرا بظاهر برده اند  
 راویان اینرا بظاهر برده اند  
 این خزان نزد خدا نفس رهواست  
 این خزان نزد خدا نفس رهواست  
 پس بتأویل این بود کافاس پاک  
 پس بتأویل این بود کافاس پاک  
 از حدیث انبیا نرّم و درشت  
 از حدیث انبیا نرّم و درشت  
 گرم گوید سرد گوید خوش بگیر  
 گرم گوید سرد گوید خوش بگیر

گرم و سردش نو بهار زند گیت

مایه صدق بنین و بند گیت

نوع ششم از آداب معنی ارادت تبتّه عیب و ربان طعن فروستن است از  
 کردار پیر زیرا که هرچه او گفته اگرچه بظاهر زشت و بد نماید لیک بهنی نیک  
 باشد و قصور از طرف ماعن بود و ذوالضمن مستحق العین و الیه اشر :

چون خدا خواهد که پرده کس درد  
 میلش اندر طعنه پا کمان برسد  
 و خدا خواهد که پوشد عیب کس  
 کم زاند در عیب معیوبان نفس  
 عیب حکم کو بنده الله را  
 متهم کم کن بدزدی شاه را  
 عیبها از رد پیران عیب شد  
 عیبها از رشک پیران غیب شد

حکایت در بیان آنکه هر که پیر راه کامل را عیب کند آن عیب بدو  
 باز گردد و هر که افعال مردان خدا خواهد باخر متفعل گردد چنانکه سیدالابرار  
 وسندالاجاز امیر قاسم انوار قدس سره فرموده است  
 کل من رام لُف بوجه سما رَجع اللف بوجه ابدأ

### حکایت

این یکی يك شيخ را تهمت نهاد  
 شارب خمر است و سالوس و خبیث  
 آن یکی گفتا ادب را گوشدار  
 اینچنین بهتان منه بر اهل حق  
 این نیاشد و ر بود ای مرد باک  
 نیست دون لقلیتن و حوض خورد  
 نیست حوضی کو گران دارد که تا  
 لیک خود را تو وزن ارتیع نیز  
 حوض با دریا اگر بهلو زند  
 در رخ مه عیب بینی میکنی  
 می پوشی آفتابی در گلی  
 آن حور دك گفت همچون مقلسی  
 وز که باور نیست خیز امشبان  
 که بداست و قیست بر راه رشاد  
 مر مرید انرا کجا باشد مغیث  
 خورد نبود این چنین ظن بر کبار  
 این خیال تست بر گردان ورق  
 بحر قازم راز مرداری چه باک  
 که تواند قطره ایش از کار مرد  
 تیره گردد او ز مردار شما  
 هین مکن بر پادشاهان تو ستیز  
 خویش را از بیخ هستی بر کند  
 در بهشتی خار چینی میکنی  
 رخنه میجوئی ز بدر کما ملی  
 که هنش دیدم میان مجلسی  
 تا به بینی فسق شیخت را عیان

شب ببردش بر سر یکر و زنی  
 دید شیشه در کف آن مرد پیر  
 شیخ گفت این خود نه جامست و نه می  
 آمد و دید انگبین خاص بود  
 گفت پیر آنده مُرید خویش را  
 که مرا رنجیست مظهر گشته ام  
 در ضرورت هست هر مردار پاک  
 گرد خمخانه بر آمد آن مرید  
 در همه میخانه ها او می ندید  
 گفت ایرندان چه حالت و چه کار  
 جمله رندان نزد آتشین آمدند  
 در خرابت آمدی شیخ اجل  
 کرده می را تو مبدل از حدت  
 هان و هن ترک حسد کن باشپان  
 کو اگر زهری خورد شهدی شود

کو بدن گشت و بدل شد کار او

لطف گشت و نور شد هر نار او

در بیان آنکه مبتدی باید که تقلید منتهی نکند و در ترک ریاضات و

مجاهدات که او را سود دارد و این را زیان کا اشار الیه بالدلوی المعنوی

قدس الله سره العزیز

صاحب دل را ندارد این زیان  
زانکه صحت یافت و ز پر هیز رست  
در تو نمرود دست در آتش مرو  
چون نسه سیاح و فی دریا ئی  
کاملی گر خاک گیرد زر شود  
چون قبول حق شود آن مرد راست  
دست ناقص دست شیطانست و دیو  
هر چه گیرد علّتی علّت شود  
لقمه و تکه است کاملرا حلال  
زلت او به ز طاعت نزد حق  
هر دمی او را یکی معراج خاص  
صورتش در خاک و جان در لامکان  
جهل آید پیش او دانش شود

در حق او خورد نان و شهد و شیر

به ز چله وز سه روزه صد فقیر

نوع هفتم از آداب معنوی امتحان ناکردن مرید است هر پیر را چه  
امتحان تصرف باشد و ناقص را در کامل تصرف نرسد و الیه اشار المولوی  
المعنوی قدس سره

شیخ را کو پیشوا و رهبر است  
امتحانش گر کنی در راه دین  
امتحان همچون تصرف دان دراو  
تمثیل در این معنی از سخن حضرت شاه ولایت پناه امیر المؤمنین علی  
علیه الصلوة و السلام



مر تفضی را گفت روزی یک نمود	کو ز تعظیم خدا آنگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند	حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی	هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین زیام	اعتیادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو	اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو	تا نگرده جانت زین جرأت گرو
بنده را کی زهره باشد کر فضول	امتحان حق کنند ای گیج و کول
کی رسد مر بنده را کو با خدا	آزمایش پیش آرد ابتلا
آن خدا را میدرسد کو امتحان	پیش آرد هر دمی با بندگانت
تا بماند آن نماید آنکه	که چه داریم از عقیده در سرار
آنکه او فرست سقف آسمان	توجه دانی کردن او را امتحان
چه تصرف کرد خواهد نقشها	بر چندت نقاشی بهر ابتلا
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آنکه غبر را
امتحان خود چو کردی ایفلان	فانریغ آئی ز امتحان دیگران



## نهر ثالث

در بیان سیر و سلوک باشارت حضرت پیر مرشد شفیق و بیان اعانت  
رهزای طریق و رعایت طریقه حرم و شمه از جذبات عنایت و مجروح زلال اسرار  
این نهر در چهار رشحه باز میتوان نمود و الله الیه الی المقصد والموصول الی المقصود

### رشحه اول

در بیان سیر و سلوک و آن ترقی کردند در مقامات تا واصل گردد  
بحضرت قرب و این را سیر معنی گویند و سالک کسیرا گویند که قدم اجتهاد  
در راه مولی نهاده باشد و ذی ارادت از وابستگی بدنیا گشاده و سفر حقیقت که  
توجه دلت به حضرت حق میان در بسته باشد و استغفار چهار است سفر اول که  
آنها سیر الی الله گویند توجه سالک است از ظاهر نفس بترك مألوفات جسمی  
و عادات رسمی منتهی که ظاهر شود در آسوم متوجه مسافر را ظاهر وجود احدیت  
و در این سفر از منازل نفس بگذرد و بافق مبین رسد که مقام دلت و مبدأ  
تجلیات اسماء الهیه . سفر دوم که آنها سیر فی الله گویند توجه دل است از  
ظاهر بسوی باطن وجود و در این سفر سالک متصف گردد بصفات حق و متحقق  
شود باسما الهیه تا بافق اعلا رسد که مقام روح است و نهایت حضرت واحدیه  
سفر سوم که آنها سیر مع الله خوانند توجه است از تقید باحکام ظاهر و باطن  
علی الاقتران بسوی حضرت جمع الجمع و اینجا ترقی حاصل شود بعین جمع  
حضرت احدیت و این مقام قاب قوسین است باقیه اثنبیت وادرا فنای فی الله  
گویند باوجود شعور بقا بعد از آن فنای فناست بی بقیه اثنبیت . سفر چهارم  
که آنها سیر بالله من الله گویند و آن توجه است از حضرت جمع الجمع بحضرة  
اکملیه از برای تکمیل طالبان و این مقام بقیه بعد از فناست و فرق بعد از جمع  
و اینجا سخن بسیار است و شرح آن همه لایق این مختصر نیست و حاصل سخن

لب لباب مثنوی

آنست که قدم در راه بایر نهادن و این سفر را میان باید درست که فوایدگی  
که مقصود است در این سفر حاصل شود کما اشار الیولوی رحمه الله

از سفرها شاه کیخسرو شود بی سفرها ماه کی خسرو شود  
از سفر بیدق شود فرزین راد در سفرها یافت بو سف صد مراد  
مهر زاد و بود بر هر جا تند کاهلی و چهل را بروی زاند  
اتوارست بهر و ضنگاه دنیا و فرود آمدن در خانه تن و این منزل فانی را  
وطن اصلی دانستن و الیه اشار الیولوی رحمه الله :

اودم حب الوطن بگذر مایست که وطن آنسوست جان آنسو ییست  
گر وطن خواهی گذر آنسو شط این حسرت راست را کم جو غلط  
تو بن حیوان بجانی از ملک تا روی هم بر زمین هم بر فلک  
گسر لرفتی تو بجای بر آسودان کمتر از حیوان شدی اینر بدان  
راد پنهان است می بید شدن راه نفعین را توان رفقت بغن  
جهد کن تا نور تو روشن شود تا سلوک این بهت آسان شود  
هم چندنگه سهل شده ما را حضر هر کسیر بهر کاری ساختند  
دست و پا بی میل کی جنبان شود خوار و خست بی درد و آبی کی رود  
گر بینی میل خود سوی سد تر در راه بر گشت همچون هم  
وز بیانی میل خود سوی زمین لوحه میکان هیچ مانعین از حین  
مرغ ما پر میبرد تا آشیا لب تر مردن حقیقتی مردمان  
سالها پرم به پیر و با لب سالی چه دگر رت سالی  
میروم یعنی نمی اززد بسدان عشق جان که مان ز عشقون

ذین ای

هر کجا سیری کنیم در خاطر م

نیست جز سیری بگویی دایم

اشارتست بدانکه سفر صوری اگر دست دهد باید که تبع سفر معنوی

باشد که فرع خود بر اصل مرتب است و الیه اشار حضرت انبوی المعنوی

قدس الله تعالی سر القمیز

گفت حق ندر سفر هر جا رزی

قصد اصلی کن که این سود و زیان

هر که کارد قصد گزیده باشدش

قصد کعبه کن چو میسر حج بود

قصد در معراج دید دوست بود

باید اول طالب مردی شوی

در تبع آید تو آنرا فرغ دان

که خود ندر تبع میآیدش

چونکه رفتی مگه هر دیده شود

در تبع عرّس و علائک هم نمود

### حکایت

درین تمثیلی است در این باب که نامش اینست که در راه احد را باید گرد و فرغ

را بالتبع آید دید که اشار الیه نمونوی قدس سره

خنده نو ساخت روزی نو عربده

گفت شیخ آن نو مرید خوبش

روژن از بهر چه کردی بر فبق

گفت این فرعت این باید نیز

نو چنین نیت کن ای جان پدر

حاصل آنکه راه می باید شدن

همچو قوم موسی ندر راه خود

اینجهان تیه است و او موسی و ما

پیر آمد خانه او را ندید

امتحان کرد آن کو اندیش را

گفت قانور ندر آید زین طریق

که از این ره بشنوی دانگ صر

نور خود قند در این زین رهگذر

که هلی کفر است نرد ذوالمن

که هلی کفر است نرد ذوالمن

از گنه در تبه مانده مبتلا

لباب نشوی

قوم موسی راه می یلموده اند هم چنان در گام اول بوده اند  
سالها ره می رویم و در اخیر هم چنان در منزل اول اسیر  
گر دل موسی ز ما راضی بدی

آخر این ره هم بی بیان آمدی

ایدریش این سیر پای جان ودل توان کرد نه بقدم آب و گل هر که  
آن قدم در راه نهاد بدر گام بمنزل رسد که خصوصتین قدم و صلت و آن عارف  
اینجا گفت : مصراع

بگفتم بر نفس خود نه آن دیگر برگوی دوست

والیه اشار حضرت المونوی المعنوی قدس سره

زانکه بر دل می رود عاشق یقین	تو منین این پاهای در زمین
دل چو دند کوست مست دلتواز	از ره و منزل ز کوفته و دراز
رفتن زواج دیگر رفتن است	این دراز و کوفته اوصاف تن است
سیر به نظر هست بالای سم	سیر بیرونست و قول و فعل ما
جسمها از جن بیاموزند سیر	سیر چنان بیرون بود ز دور و دیر
عیسی جان ری در دریا نهاد	سیر جسم خشک از خشکی بزاد
سیر جان پ در دل دریا نهاد	سیر جسم خشک در خشکی فناد
گاد کوه و گاد صحرا گاه شست	چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت
موج دریا را که با تانی شکافت	آب حیوان را کجا خواهد بود یافت
موج آبی محو و سکر است و فدا است	موج خنکی فهم و همه در فکر مست
می رود بیچون نهان در شکل چون	سیر جسمانه رها کرده کنون
جسم ضعیف دل بگیرد ز مقتنان	دل بکعبه می رود در هر زمان

این دراز و کوتاهی هر جسم راست  
 چون خدا هر جسم را تبدیل کرد  
 صد هبلد است اینتره آن بود از گاه  
 لاجرم عاشق بدین پتر می پرد  
 جمله در زنجیر وهم و ابتلاء  
 سیر زاعد هر يك روزه راه  
 گر چه زاهد را بود روزی شگرف  
 قدر هر روزی ذممر مرد کبار  
 عقلمها زین سر بود بیرون در  
 نیست گردی زین سفر کردن توان  
 خوش بر فی گشت خنک نیستی  
 دست نه و پی نه رو ت قدہ  
 طوف میکن بر فیت بی تر و بان  
 چون روان باشی روان و پای نه  
 نه نهنگ غم زند بر کشتیت  
 از خدا خواه که صد قرن و هزار

چه دراز و کوتاه آنجا که خداسه  
 رفتنش بی فرسخ و بی میل کر  
 عاشقنه ای قتی خلّ الکلا  
 در دمی از نه فلک می گذر  
 می روند این ره بغیر اولب  
 سیر عارف هر زمان تا تخت ش  
 کی بود نکر و زاو خمسین اله  
 بشد از سال جهان پنجه هزا  
 زهره وهم ار بدرد کو بد  
 کی شود بی نیستی مرکب روا  
 سوی هستی آردت گر بیست  
 آنچه ان که تخت جانها از عد  
 هم چو خورشید و چو درو چون ها  
 مبخوری صدلوت و لقمه خای  
 نه پدید آید ز مردن زشتیه  
 میروم زنان نه خواب و نه قرا

### رشته دوم

در بیان آنکه این ره بی حمیت رهبری نتوان رفت از برای آنکه در ه  
 قدم خطریست و در هر گوشه راهزی و هر که در خار دولت فلاوژی بود و د  
 سایه حمایت پیری رود هدایت من از بعد حضرت نوح علی نبینو آله و علیه السلام  
 است و کشتی که من ركب فیه نجی ومن تحف عنها غرق

اندرین ره ترك كن طاق و طرب  
 هر كه او بی سر بجنبند ده بود  
 كج رود شب كود زنت و زهرناك  
 سر بكوب آزر كه سرش این بود  
 خود خلاص اوست این سر كوفتن  
 جز ز بتدیر بكي شیخ ككبر  
 وای آن مرغی كه ناروئیده پر  
 عالمی پر دام می بین از هوا  
 زهر قتل صورتش شهید است و شیر  
 جمله لذات جهان مكر است و زرق  
 برق نور كوته و كذب و مجز  
 نی بنورش نامه تانی خواندند  
 بر كه اُفتی گاه در جوی اوقتی  
 نو ندیده بحر بر نشینده زای  
 یاد در كشتی ما ای نرسد  
 چونكه در كشتی نشستی ابدی  
 گرچه بیگه چشم بر هم میزنی  
 بهر این فرمود پیغمبر كه من  
 ما و اهل البیت چون كشتی نوح  
 در مخالف كشتی ما را شود  
 چونكه باشیخی نو دور از زشتی  
 در پناه جان جان بخشی قوی

تا قلا وزی نجنبند نو بجنب  
 جنبشش چون جنبش گزدم بود  
 بیشه او خستن اجسام یا  
 خلق و خوی مستعش این بود  
 ندهد جان زین لگد كوب بدن  
 چون روی چون نبودت قلب بصیر  
 بر پرد بر ارج و افتد در خطر  
 وز جراحتهای هم رنگ دوا  
 هین مرو بی صحبت بیر خیر  
 سوزو تاریکی است گرد نور برق  
 كرد او ظلمات و راه تو دراز  
 نی بمنزل اسب تانی راندند  
 كه بدن سو كه بدان سو اوقتی  
 میكنی فكر سباحت ای همه  
 یا تو كشتی خود بدین كشتی بند  
 در سفینه خفته ره طی میكنی  
 میروی راه قدم هم میزنی  
 همچو كشتی بطوفان زهر  
 هر كه دست اندر زند باید ففوح  
 بی شك و شبهه چپتر می رود  
 روز و شب سیاری و در كشتی  
 كشتی اندر خفته به میروی

تکیه کم کن برفن و بر کام خویش	عکسل از پیغمبر ایام خویش
خویش بینی در ضلالی و ذلیل	گر چه شیری چون روی زه بیدلیل
تا ببینی عون لشکر های شیخ	هین مپرا الا که با پر های شیخ
چون بُراقت پر گشاید نیستی	در صف معراجیان گر بیستی
بلکه چون معراج کلکی تا شکر	نه چو معراج زمینی ن قمر
تا چو معراج چنینی تا نها	نه چو معراج بخاری تا سما
نردان پیدا کن و برجه بدو	گر عروجت باید ای معراج جو
با به پایه تا عنف آسمان	نردبانها هست پنجهان در جهان
هر روش را آسمانی دیگر است	هر گره را نردبانی دیگر است
در زمان بابی زگردون آگهی	نردبانی جو که با بروی نهی
تیر پیران از که گردد از کان	پیر باشد نردبان آسمان
پیر جویم پیر جویم پیر پیر	من نجویم زین سپس راه انیر

### تمثیل

از قصه نمرود که میخواست که بر کمر کس یعنی بغل جزوی خود بر آسمان رود نتوانست و اگر خود را برین تهباز بلند پرواز عشق یعنی ابراهیم خلیل الله علیه و علی نبی و آله الصلوة والسلام که مظهر عقل کل بود بر بستی هر آینه بر آسمان راه یافتی و آیه اشار الموائی المعنوی

کرد با کمر کس سفر بر آسمان	وقت ابراهیم نمرود گران
ایک بر گردون پیرد کر کسی	از هوا شد سوی بالا او بسی
کر کست من باشم اینت خو پیر	گفت ابراهیم کای مرد سفر
بی پریدن بر روی بر آسمان	چون زمن سازی بدلا نردبان



آنچنانکه می رود تا غرب و شرق  
 خیز ای نمرود بر جو از کسان  
 عقل جزوی کر کس آمدای مقل  
 عقل ندان چو نثر جبرئیل  
 بز سلف نیم نیکو نیم  
 ترک کر کس کن که من بشم کست  
 چند بر عمیب دوانی اسب را  
 پیر را بگزین که بی پیران سفر  
 آن زهی که بره تو رفقه  
 پس زهی را که ندبستی تو هیچ  
 هر که تنها نثر ایفره را برید  
 هر که در ره ی قلاووزی رود  
 هر که تارد سوی کعبه بی دلیل  
 هر که گیرد پیشه بی دست  
 خود نبینی تو دلیل راه جو  
 هر ضروری که مسیحا سر کشد

بی ز زاد و راحله دل همچو برق  
 نردبانی نیدت از کر کسان  
 پیر او با جیفه خواری متصل  
 میبرد تا ظال سدره میل میل  
 فارغ از مردارم و کر کس نیم  
 یلک پیرمن بهتر از صد کر کست  
 باید استنایشه را و کسب را  
 هسترد پر آفت و خوف و خطر  
 بی قلاووز ندر است آشفته  
 این مرو تاها ز رهبر سر میبچ  
 هم بعون همت پیران رسید  
 هر دو روزه راه صد سانه شود  
 همچو این سر کشتگان گردند زاید  
 ریسختای شد بشهر و رومف  
 در بیستی در بگردانی تو و  
 او چه و دانه بمند از رشد

گویدش عیسی بزنی بر من دودست

ای عمی کحل ضریری باهن است

درین آنکه بیاری رفتای حقانی سوک ضریق طریقت آسان گردد و  
 نکته ارفیق به العریق اشارت بدین است و ابه اشار حضرت مولوی انمولوی  
 قدس سره

یار باشد راه را پشت و پناه  
 یار شو تا یار بینی بی عدت  
 دیو گرگست و تو هم چون بوسنی  
 گرگ اغلب آنکهی گدرا بود  
 همرهی جو که ترا بگرد کند  
 همرهی نه که بود خصم خرد  
 یابود اشتر دلی چون دید ترس  
 یار و ترسان کند ز اشتر دلی  
 راه دین زانو پر از شور و شراست  
 تو ز رعنایان محو هین کار زار  
 طبع طاوسیت و بسواست کند  
 راه چبود بر نشانی پایها  
 پیروی همرهان لازم شمار  
 هر که تنها در رهی او خوش رود  
 آنکه تنها خوش رود اندر رسد  
 گر نباشد یاری دیوارها  
 هر یکی دیوار اگر باشد جدا  
 گر نباشد یاری حبر و قلم  
 خاک از همسایگی روح پاک  
 پس تو هم لجبار تم الدار کو

## رشحه سوّم

در بیان آنکه حزم و احتیاط که رفتن راه بی آن دشوار باشد و از فریب  
 قولان راهزن بر طرف بودت و وسوسه ایشان ناشنودن رب اعدایك من همزات  
 الشیاطین و الیه اشار حضرت المولوی قدس سره

خزم سوء الفطن بفرموده رسول  
 هر طرف غولی همبخواند تو را  
 ره نمایم همراهم باشم رفیق  
 نه فلاوز است نه ره داند او  
 زین کین بعبور و حزمی کس نجست  
 حزم چو بد گمانی در جهان  
 آنچنانکه ناگهان شیری رسید  
 او چه اندیشد در آن بردن بین  
 میکشد شیر قضا در پیشها  
 هر خسی دعوی و دادی میکند  
 نقد را از نقد نشناسد غویست  
 رسته و بر بسته پیش او یکی است  
 این چنین کس گرزکی و مضیق است  
 همین ز او بگریز چون آهوز شیر  
 چشم گرز داری تو کورانه میا  
 آن عسی حزم و استدلال را  
 گام ز انسان نه که نبرد نهد  
 لرز لرزانه بترس و احتیاط  
 حزم آن باشد که ظن بد بری  
 حزم آن باشد که نفریبد تو را  
 حزم کن از خورده کابن زهر گیاست

هر قدمه را دام میدان ایضوگ  
 کای برادر زاه خواهی هین بینا  
 من فلاوزم در این راه دقیق  
 بوسفا کم زو سوی آن گرز که خو  
 حزم را خورد صبر آمد پاودست  
 دمبدم دیدن بلای ناگهان  
 مرد را بر نود و در بیشه کشید  
 تو همان اندیش ای استاد دین  
 جانب ما مشغول کار و پیشها  
 هر که بی تمیز کف در وی زلد  
 هین از او بگریز گر چه معنویست  
 گر بقین دعوی کند او در شکست  
 چونش این تمیز نبود احمق است  
 سوی او مشتب ای دانا دلیر  
 و رنداری چشم دست آور عا  
 چون نداری دیده میکن پیشوا  
 تا که با زسنگ و از چه وارهد  
 می نهد پا تا نیفتد در خباط  
 تا گریزی و شوی از بد بری  
 چرپ نوش و دامپی این سرا  
 حزم کردن زور نور انبیا است

خزم آن باشد که چون دعوة کنند  
 دعوت ایشان صفر مرغ دان  
 مرغ پندارد که جنس اوست او  
 جز مگر مرغی که خزمش داد حق  
 خزم چو دردد و تدبیر احتیاط  
 آن یکی گوید در این ره هفت روز  
 آن یکی گوید دروغ است این بران  
 خزم آن باشد که برداری تو آب  
 گر بود در راه آب این را بریز  
 خزه آن باشد که راه ناده برد

### حکایت

در بن آنکه ضلع هاج خزم است از آنکه دیده دل را میوشد که العظم  
 بهدی افی الضلع کما اشار الیه المولوی قدس سره  
 آن یکی قیج داشت از بس میکشید  
 چونکه آگه شد روان از چپ و راست  
 بر سر چاهی دید آن دزد را  
 گفت نالان از چه ای اوستاد  
 گر توانی در روی بیرون کنی  
 خمس صد دینار ستانی بدست  
 اگر نری در بسته شد دیگر گشود  
 جامه ه بر کند و در چه رفت  
 آن یکی دزدیست فتنه سیرتی

دزد قیج را برد و حبش را برید  
 تا بیابد کاکه قیج برده کجا است  
 که فغان میکرد گه واوالتنا  
 گفت همیان زرم در چه فتنه  
 خمس بدهم مر تور را با دلخوشی  
 گفت او خود کاین بهای ده قیج است  
 گر قیجی شد حق عوض اشتریداد  
 جامه ها را هم بر د آن دزد دفت  
 چون خیال او بهردم صورتی